

## بهترین خاطره سال

سال هفتاد به روزهای پایانی خود نزدیک می‌شد. تا شروع بهار تنها یک هفته باقی مانده و هوا به طور محسوسی گرم و مطبوع شده بود. نسیم بهاری با شادی و شعف، کوچه و خیابانهای شهرک را در می‌نوردید و عطر روح نواز بهار را در گوشه و کنار می‌پراکند. درختان پارک خانوادگی رفته رفته جامه سبز به تن می‌کردند. آسمان از بادخورک‌ها و پرستوهای که با آوایی شاد بازگشتشان را اعلام می‌کردند پر شده بود. به طبع جنب و جوشهای خاص روزهای پایانی سال هم در شهرک آموزگاران آغاز شده بود. همه سخت مشغول فعالیت و خانه‌تکانی بودند، مش ممد، رفتگر محل، با دقت و وسواس کوچه‌ها و خیابانها را جارو می‌کشید. دیگر مثل سابق اجازه نداشت خاکروبه‌ها را در گوشه‌ای جمع کند و بسوزاند. پائیز که می‌شد مش ممد برگهای زرد و خشک را کپه می‌کرد و می‌سوزاند، زمستانها نیز به بهانه سردی هوا کاغذ خورده و دیگر سوختنیهایی را که در بین آشغالها پیدا می‌کرد در یک حلبی می‌ریخت و می‌سوزاند، خودش هم کنارش می‌ایستاد و با خرسندی دستانش را روی شعله‌های آتش گرم می‌کرد. پائیزها دلتنگ کننده و زمستانها سرد بودند، دیگر کسی دل و دماغ نداشت به او پيله کند که آیا در انجام وظایفش دقت لازم را به کار برده یا خیر. مش ممد هم از خدا خواسته تا جایی که می‌توانست کار را سمبل می‌کرد. اما با فرا رسیدن بهار، مجبور بود این عادت بد را کنار بگذارد، در فصلی که حتی طبیعت نیز خود را نو نوار می‌کرد، کسی به او اجازه نمی‌داد که به بهانه نظافت، هوا را آلوده کند.

بهار در راه بود، بهار پاکیزه و سبز!

آقای ترابی صاحب فروشگاه شهرک، طبق سنت هر ساله فروش ماهی قرمز و سبزه عید را آغاز کرده بود. او همیشه موقعیت شناس بود و دو سه روز مانده به تحویل سال، سمنو و دیگر ملزومات سفره هفت سین را نیز می‌آورد. همین زرنگی او و این که می‌دانست در هر شرایطی چه کالایی را عرضه کند موجب می‌شد مشتریان همیشه از او راضی باشند و فروشگاهش همواره شلوغ بود.

کارگران خدمات شهرک نیز در این ایام کار و بارشان سکه می‌شد. ساکنین محل که اغلب فرهنگی بودند و شاغل و در آن ایام گرفتار امتحانات ثلث و تصحیح اوراق امتحانی، برای نظافت و خانه‌تکانی دست به دامن کارگرها می‌شدند. هر کارگر افغانی بابت نظافت هر خانه، بسته به وسعت آن، چیزی بین یک تا دوهزار تومان دستمزد می‌گرفت و با در نظر گرفتن این که در ازای چهل پنجاه خانوار، در شهرک تنها سه کارگر افغانی وجود داشت قابل حدس بود که میزان تقاضا، بخصوص برای کارگر افغانی که دستمزد پایین تری می‌گرفت، تا چه حد افزایش می‌یافت. درآمدی که در پایان سال عاید هر کارگر می‌شد، هنگفت و گزاف بود. کارگرها در آن دوران برای خودشان کیا و بیایی داشتند و گاهی از چند هفته جلوتر وقتشان پر بود! با این که یکی دو هزار تومان مبلغ زیادی نبود، ولی باز عده‌ای از ساکنین از این که مجبور بودند چنین پولی را پرداخت کنند، آن هم شب عید که هر تومانی می‌توانست کارگشا باشد، دلخور بودند. مگر یک معلم چقدر حقوق می‌گرفت؟ همه که مثل آقای فلائی امکان تدریس در آموزشگاه و یا گرفتن شاگرد خصوصی را نداشتند که پرداخت چند هزار تومان کمتر یا بیشتر برایشان چندان حائز اهمیت نباشد!

با این حال کسی شکایت نمی‌کرد، باید به همین چیزی که داشتند قناعت می‌کردند چون اگر خدای ناکرده موضوع به گوش کارگران می‌رسید، نظافتچی شب عید را دیگر باید به خواب می‌دیدند. بقول معروف نه تنها باید پیاز را می‌خوردند، که کتک را هم نوش جان می‌کردند، مبادا به کارگر بربخورد! تازه گاهی اوقات باید با ناز و اداهایش هم

کنار می‌آمدند و برای این که قهر نکند، انعامی هم اضافه بر سازمان به او می‌پرداختند. این دیگر خیلی زور داشت ولی حقیقت این بود که پیدا کردن کارگر در شب عید، برای اهالی شهرک به یک نگرانی و معضل بزرگ تبدیل شده بود. شاید تنها کسانی که از این بابت نگرانی نداشتند، ساکنین عمارت دولتشاهی بودند که به قول خانم داوری فضول و بدخواه، با داشتن ده پانزده نوکر و مستخدم و خدم و حشم، خانه‌شان در تمام طول سال از تمیزی برق می‌زد.

صد البته خانم داوری دروغ نمی‌گفت، صاحبان عمارت یعنی آیدین و پانتی واقعاً دست به سیاه و سفید نمی‌زدند. شاید اغراق نباشد اگر بگوییم که آنها در طول سال از هیچ چیز با خبر نمی‌شدند، اصلاً نمی‌دانستند که به عنوان مثال چه موقع عمارت نظافت می‌شود، خریدها صورت می‌گیرد، به گلها و درختان باغ رسیدگی می‌شود... اختیار این کارها به طور کامل در دست غلام حسین، خادم پیر و مورد اعتماد خانواده دولتشاهی بود و او با دقت و وظیفه‌شناسی ترتیبی داده بود که اربابان نوجوانش برای انجام هر کاری یک نفر را حاضر و آماده داشته باشند، مستخدم، آشپز، باغبان، راننده... به این ترتیب آیدین و پانتی در رفاه کامل و به دور از هیاهو و گرفتاریهای روزمره، با خیال آسوده زندگی می‌کردند. یک زندگی شاهانه!

پانتی به تمرین پیانو و میهمانی‌های پر و سر و صدا و ورزش در سالن سرپوشیده عمارت مشغول بود و آیدین هم به نقاشی، اسکی و وقت‌گذرانی با دوستان. آنها به معنای واقعی کلمه از شرایط زندگی همسایگان‌شان بی‌اطلاع بودند. البته آیدین چون مردمی تر بود و با افرادی از طبقات مختلف معاشرت می‌کرد کم و بیش اطلاعاتی در این زمینه داشت، اما او هم چون فقط شنیده ولی از نزدیک لمس و تجربه نکرده بود، به ژرفای خیلی از مسائل اشراف نداشت. همه چیز را آسان و راحت می‌دید. دوستانش گاه از اظهار نظرهای سرخوشانه او حیرت‌زده می‌شدند و اوایل عکس‌العمل‌های نامناسبی نشان می‌دادند؛ به ویژه حمید و وحید شماره یک که تصور می‌کردند پسرک فرانسوی قصد فخر فروشی دارد، بدجوری به او می‌تاختند. اما به مرور زمان وقتی پی بردند که او قلباً نیت بدی ندارد و به خیال خودش از روی همدردی این گونه حرف می‌زند، با او در مصالحه در آمدند.

آیدین واقعاً پسر خوش‌قلبی بود، ساده و بی‌ریا. هرگز قائل به تمایز نبود و به هیچ وجه خودش را بالاتر از دیگران نمی‌دید. همه حسرت‌زدگیش را می‌خوردند، ولی او باطناً از این شرایط راضی نبود. تنها و به دور از پدر و مادر... آیدین آرزو داشت در یک خانواده از طبقه متوسط زندگی می‌کرد ولی سایه پدر و مادر همیشه بالای سرش می‌بود. خواهر و برادر که نداشت، پانتی دختر عمویش هم به رغم علاقه قلبی، خودخواه و بداخلاق بود. با او بیشتر از چند ساعت نمی‌توانست هم صحبت شود. اخلاق خاص خودش را داشت و با رفتار متکبرانه و متفرعانه‌اش صبورترین افراد، حتی آیدین را نیز فراری می‌داد. پسر نوجوان به یک هم‌دم نیاز داشت، یک هم‌صحبت، یک تکیه‌گاه، کسی که بتواند بطور مستمر به او مراجعه کند و اسرارش را با او در میان بگذارد. خوشبختانه دوستانش بودند، فرهاد و حمید و پیمان پسران خیلی خوب و با محبتی بودند. بخصوص فرهاد برایش حکم یک برادر را داشت. ستایش هم محرم اسرارش شده بود و به هم خیلی حرفها زده بودند. اما با این همه خلا فقدان پدر و مادر جبران‌ناپذیر بود. تمام آن ثروت و مکت و تمول، قادر نبود برای یک لحظه جای آنها را پر کند. این آن نکته پنهان غم‌انگیز زندگی آیدین بود که هیچ کس به آن توجهی نداشت. همه پول و ثروتش را می‌دیدند، خانه بزرگ و لوکس، خدمه متعدد، باغ وسیع و سالن سرپوشیده ورزشی و... و... دیگر با داشتن چنین امکاناتی، که با امکانات یک شاهزاده برابری می‌کرد، مگر ممکن بود کسی احساس دلنگی کند؟ همه می‌گفتند خوش به حال آیدین! چه زندگی مرفهی دارد! چقدر خوشبخت است! اما پسر خوش‌سیما به هیچ وجه احساس خوشبختی نمی‌کرد.

آیدین با نگاهی به تقویم دیواری اتاقش متوجه شد که تنها پنج روز دیگر به عید و شروع تعطیلات نوروزی باقی مانده است. چهارده روز تعطیلات شیرین و دوست داشتی در انتظارش بود، نه شانزده روز! سیزده به در پنجشنبه افتاده و یکشنبه بعد از آن هم عید فطر بود و آن شنبه‌ای را هم که بین تعطیلات می‌افتاد بدون شک خود مردم تعطیل می‌کردند. چه عالی! فرصتی بود تا کمال استفاده را از این تعطیلات طولانی ببرد. اما از شما چه پنهان، آیدین از این بابت خوشحال که نبود هیچ، حساسی دمغ شده و سگرمه‌هایش در هم رفته بود. حق هم داشت، چون از حالا سر گذراندن وقتش و این که چگونه در ایام تعطیلی آن را پر کند عزا گرفته بود. حمید و پیمان که قرار بود تا آخر تعطیلات در سفر باشند. می‌ماند فرهاد که او نیز هفته اول را گرفتار دید و بازدید عید بود. به ستایش هم نمی‌توانست چندان امیدوار باشد چون با مراقبت‌های شدیدی که از او می‌شد برای آن بینوا روز تعطیل و غیر تعطیل تفاوت چندانی نمی‌کرد. بیچاره آیدین! احتمالاً از تنهایی دق می‌کرد. تازه این مشکل اصلیش نبود. او در وهله اول باید فکری برای راهی از شر مراقبت‌های پانته می‌کرد. شکی نبود که با شروع تعطیلات خانم خانمها هم تمرین پیانو را کنار می‌گذاشت و به طبع فرصت بیشتری برای تحت نظر گرفتن او پیدا می‌کرد. هرچند دیگر مانند سابق حساسیت نشان نمی‌داد ولی آیدین هم از این که مدام نقش پسرهای سر به زیر و حواس پرت را بازی کند، خسته شده بود. همه این‌ها به کنار، یک نفر باید به او می‌گفت که با حساسیت فصلی پانته که درست در اول هر بهار عود می‌کرد چه کند؟ اخلاقش گند بود، صد مرتبه بدتر و مزخرفتر می‌شد!

آیدین با استیصال پنجه‌هایش را به میان موهای بور بلند و صافش فرو برد و از ته دل آه کشید. دلش حساسی تنگ شده بود. دوست داشت به یک نفر پناه ببرد. چند وقت بود پدر و مادرش را ندیده بود؟ یک ماه؟ دو ماه؟ نه، خیلی بیشتر... با ناراحتی به یاد آورد که والدینش را آخرین بار فقط برای چند روز در تعطیلات کریسمس دیده، تازه آن دفعه هم که پانته با آن حال بر هم خوردن مشکوکش، تمام لذت آن دیدار کوتاه را از بین برده بود! واقعاً که زندگی با این دختر چه پردردسر و سخت بود. آن وقت دوستانش با حسرت می‌گفتند کاش ما به جای تو بودیم و می‌توانستیم با چنین لعبتی هم خانه باشیم! آیدین با تاسف سر تکان داد و زهرخندی زد. مردم چقدر ظاهر بین و کوتاه فکر بودند... با دلخوری به پرتوه مدادی که به اجبار از ملکه زیبایی کشیده و جرأت برداشتن آن را از دیوار اتاقش نداشت دهان کجی کرد و دوباره به فکر فرو رفت. آیا واقعاً هیچ راهی برای نجات از تنهایی وجود نداشت؟ چرا، قطعاً وجود داشت، او می‌توانست اعتراض کند و از پدرش بخواهد بیشتر به او که تنها پسرش بود توجه داشته باشد. ولی آیدین آن قدر ملاحظه گر بود که حتی به بهانه آسیب دیدن دستش نیز حاضر نشد مزاحم والدینش بشود. پدرش آقای دولتشاهی مرد بسیار گرفتاری بود ولی آیا او واقعاً نمی‌توانست دست کم به مناسبت سال جدید و ایام عید لحظاتی را به فرزندانش اختصاص دهد و در کنارشان باشد؟ نمی‌توانست یا نمی‌خواست؟ و یا مادر و خاله‌اش... آیا آنها واقعاً نمی‌توانستند چند روز - فقط چند روز - را مرخصی بگیرند تا دور هم باشند؟ شاید بهتر بود از آنها خواهش کند؟ تعطیلات عید بهانه خوبی بود. چقدر دلش برای مادر و پدر و خاله اش تنگ شده بود! آنها تنها کسانی بودند که در این دنیا داشت. او فقط شانزده سال داشت، حق داشت دلتنگ بشود و از کسانی که از صمیم قلب دوستشان دارد انتظار داشته باشد که در کنارش باشند، به او سر بزنند و احوالش را جویا شوند. تازه، مگر فقط خودش دلتنگ شده بود؟ قطعاً پانته هم بعد از این همه مدت هوس مادرش را کرده بود. هرچند او نیز به زبان نمی‌آورد، ولی فهمیدنش چندان سخت نبود...

یک مرتبه فکر خوبی به ذهنش رسید! شاید اگر پانته از آنها درخواست می‌کرد، موافقت می‌کردند که بیایند؟ آنها نسبت به پانته دل رحم تر بودند، هرچه باشد از نظر آنها او هنوز مریض بود و به مراقبت احتیاج داشت... شور و هیجان ناشی از این فکر موجب شد آیدین همچون کودکی راهروی عمارت را تا رسیدن به اتاق پانته یک نفس بدود و سر زده وارد شود و بگوید:

- پانته من یه فکر عالی کردم!

ولی او در اتاقش نبود. آیدین با تعجب صدا زد:

- پانتی؟ پانتی؟؟

صدای دخترعمویش به طور مبهم از درون کمد لباسها به گوش رسید:

- بله!

ظاهر آبرایش اصلاً مهم نبود که آیدین چه فکری کرده و گرنه همان اول جواب می داد و به غیر از بله چیز دیگری هم می گفت.

آیدین با تردید به کمد لباسها که درش نیمه باز بود و صف طولانی البسه رنگارنگ پانتی از درون آن خودنمایی می کرد، نزدیک شد و گفت:

- پانتی؟ چیکار داری می کنی؟

کله پانتی از وسط لباسها بیرون آمد و طعنه وار گفت:

- بله بابا؟! چیه هی پانتی پانتی می کنی؟ یه وقت به خودت زحمت ندی در بزنی ها؟ اینجا کاروانسرا است ... همین طوری سر تو بنداز پایین و بیا تو!

آیدین که از شنیدن حرفی که همیشه خودش به پانتی می زد خنده اش گرفته بود پوزش طلبانه گفت:

- خب حالا بگو اونجا چیکار می کنی؟ من می خواستم راجع به موضوع مهمی باهات مشورت کنم.

پانتی در حالی که با چند دست لباس از درون کمد خارج می شد تا آنها را جلوی آینه امتحان کند با تفرعن گفت:

- می بینی که وقت ندارم! دارم وسایلم رو جمع می کنم!

لبخند روی لبان آیدین ماسید، تازه متوجه چمدانی شد که نیمه باز روی تخت افتاده بود و لباسها مانند خرده های غذا از لب و لوجه اش آویزان بودند. یعنی دخترعمویش چه خیالی داشت؟ باز چه فکر نابی به سرش زده بود؟ نکند او ... آیدین با ملایمت از پانتی که مشغول قر و غمزه آمدن و پرو کردن لباسهایش جلوی آینه بود و زیر لب با خوشحالی ترانه می خواند، پرسید:

- بینم، می خوای جایی بری؟

یکی از لباسها نظر شاهزاده خانم را جلب کرده بود، همچنان که آن را در سینه می فشرد و مقابل آینه می چرخید پاسخ داد:

- معلومه که می خوام جایی برم! نکنه فکر کردی می خوام تعطیلات نازنینم رو اینجا هدر بدم؟!

تمام اشتیاق آیدین به یک باره از دلش پر کشید، شستش خبر دار شد، با ناامیدی و با لحنی که تصور می کرد ممکن است بر پانتی تاثیر بگذارد گفت:

- خب نه، ولی ... می دونی که الان خیلی وقته که ما ماما و پاپا رو ندیدیم، تو این فکر بودم که شاید تو هم مثل من دلت برای اونا تنگ شده و دوست داشته باشی بینشون، این بود که می خواستم پیشنهاد بدم که ...

پانتی که برای برداشتن لباس دیگری به سمت کمد می رفت حرفش را برید و گفت:

- فکرت کاملاً درست بوده، برای همین هم من دارم لباسها رو جمع می کنم!

آیدین کمی امیدوار شد و با این که می دانست پانتی هدف دیگری را دنبال می کند با تظاهر به نفهمی گفت:

- پس تو هم با من موافقی که این تعطیلات فرصت مناسبیه که از اونها بخوایم مهمونمون باشن؟

چشمان فندقی رنگ پانتی به سمت پسرعمویش چرخید و با حالتی که انگار به یک احمق تمام عیار می نگرد، خیلی مختصر گفت:

- نخیر آیدین جون موافق نیستم!

و مقابل کم‌دش دو زانو نشست و همچنان که به زمزمه کردن ادامه می‌داد شروع به جستجو در طبقه زیرین کرد، در آن حالت به جز انبوهی از گیسوان مشکی رنگ پر پیچ و تاب و دو دمپایی ابری آبی که از پایین آن سر در می‌آورد چیز دیگری از او دیده نمی‌شد. آیدین با ناراحتی لبانش را بر هم فشار داد، دیر جنبیده بود! ظاهراً پانتی تدارک برنامه دیگری را دیده بود... ولی خب او نیز حق و حقوقی داشت، می‌توانست اعتراض کند، اما نه با خشونت، از این طریق راه به جایی نمی‌برد، پانتی با ناز خریدن و منت کشی رام می‌شد، بنابراین در حالی که به آرامی دست بر شانه او می‌گذاشت گفت:

- بین پانتی جون، می‌دونم تعطیلاتت رو دوست داری و مایلی بری سفر، تو آزاد و مستقلمی و می‌تونی هر جا دوست داری بری، من هم به خودم اجازه نمی‌دم اظهار نظری بکنم، ولی ازت تقاضا می‌کنم که برنامه‌های منو خراب نکنی! من دلم می‌خواد برای عید ماما و پاپا مهمونمون باشن، به خدا دلم براشون یه ذره شده، می‌دونی چند وقته ندیدمشون؟ تازه دفعه آخر که اومده بودن هم که خوش نگذشت چون تو حالت بهم خورد و...

پانتی با خشونت حرفش را قطع کرد و با حالتی حق به جانب گفت:

- خب که چی؟ حالم بهم خورد که خورد! چه ربطی به موضوع داره؟

آیدین عقب نشینی کرد:

- هیچی، هیچی! منظورم این بود که... یعنی فقط می‌خواستم بگم که کمی هم رعایت حال منو بکن، همین! تو هر برنامه‌ای داری، ماله خودت، نوش جونت، ولی تو رو به خدا برنامه‌های منو خراب نکن، فکر نمی‌کنم این درخواست بزرگی باشه...

پانتی از زیر و رو کردن کم‌دش دست کشید، ظاهراً چیزی را که به دنبالش می‌گشت پیدا نکرده بود، شاید هم حرفهای آیدین رویش تاثیر گذاشته بود، چون با قدمهایی آرام مقابل آینه رفت و نشست و با خونسردی مشغول شانه زدن گیسوانش شد، ولی در حقیقت با این کار قصد حرص او را دریاورد. مدتی سکوت برقرار شد. سپس یک مرتبه پانتی با صدایی آرام لب به سخن گشود و گفت:

- نسترن اینا واسه عید، خونادگی می‌خوان برن قبرس، اونم برای ده روز! تا جایی که من می‌دونم اونها نه خارجین، نه تا هفت پیششون کسی خارجی بوده، نه اصلاً یکی تو خونواده شون یک کلوم زبون خارجی می‌دونه، البته خود نسترن کمی انگلیسی بلده، ولی در حد آی‌ام بلک‌بورد! از اینها که بگذریم، اونها نه از لحاظ ثروت، و نه از لحاظ موقعیت اجتماعی، هرگز در حد و اندازه‌های ما نیستن، ولی با این حال اونقدر برای خودشون ارزش قائلن و خودشونو دست بالا می‌گیرن که می‌گن واسه تعطیلات نوروزی، واسه تفریح کردن، باید برن یه کشور خارجی، اون وقت تو برمی‌گردی به من، منی که متولد پارسیسم، مادرم فرانسویه، خودم هم مثل بلبل فرانسه حرف می‌زنم و اونجا هم کلی دوست و آشنا دارم، می‌گی تعطیلاتمون رو اینجا بگذرونیم؟ حالا بگذریم از این که تو خودت هم همین شرایط رو داری و این که اصلاً این معذرت می‌خوام شکر خوردنها به امثال نسترن اینا نیومده، ولی تو چرا فکر اعتبار خونادگی مونو نمی‌کنی؟ چرا مثل فقیر فقرا و بیچاره‌ها فکر می‌کنی؟ نمی‌گی اگه اونا پا می‌شن می‌رن قبرس، ما کم کمش باید بریم اروپا!؟

و در حالی که با عصبانیت صدایش بلند و بلند تر می‌شد ادامه داد:

- اصلاً باید بریم کره ماه! باید بریم مریخ! آیدین من واقعاً نمی‌فهمم که تو چرا اصلاً به این مسائل توجه نداری! پس تو کله تو چی می‌گذره؟ اون قدر با این پسرهای سطح پایین شهرک گشتی که طرز فکر هم شده مثل اونا! مثل آدمای آس و پاس که هشتشون گروهی نهشونه! مثل اونایی که حتی پول ندارن تا شابدول عظیم برن!! تو باید مثل من فکر کنی! مثل یک عضو از خونواده دولتشاهی! پس کی می‌خوای این چیزها رو یاد بگیری؟ از حالا می‌گم، تو هر برنامه‌ای داری، داشته باش، من قبلاً ترتیب همه چیزو دادم، دوستم شارلوت از مون دعوت کرده بیام و ییلاش تو «کوته دازور»، هر چند الان فصلش نیست، ولی باز هم کیف می‌ده، خودم در نظر داشتم بریم سوئیس یا دست کم «نیس»، ولی حالا که شارلوت

دعوت کرده من هم ترجیح می‌دم همون «کوتاه‌تر» بریم. من با ماما و خاله هماهنگ کردم، برامون قرار شده بلیت و دعوت نامه بفرستن، از عموم خواستم ترتیبی بده که کارهای خروج از کشورمون سریع انجام بشه، آگه همه چی درست پیش بره شب بیست و نهم اسفند راهی هستیم، عمو خودش هم قراره بعداً بهمون ملحق بشه، من خودم باهاش صحبت کردم و ازش قول گرفتم، نمی‌دونستی بدون! حالا دیگه خودت می‌دونی، دوست داری این سیزده روزه رو اینجا بمونی، بمون، کسی جلوتو نمی‌گیره، بمون و با این دوستای اجق و جقت هر کاری دوست داری تو این عمارت دراندشت بکن، اما من بی برو برگرد می‌رم همونجایی که گفتم، روشن شد؟

و در حالی که به در اشاره می‌کرد حرفهایش را چنین به پایان برد:

- حالا خوشحال می‌شم اگر منو به حال خودم بذاری، من هزار تا کار دارم، باید وسایلم رو آماده کنم... آه، راستی! به غلامحسین بگو اون چمدون بزرگه منو از تو انباری بیاره، البته اولش خوب تمیزش کنه و برقیش بندازه، من می‌خوام با خودم کلی چیز ببرم و جا کم دارم.

آیدین نگاهی به پانتی که مجدداً مشغول کار شده بود انداخت و در سکوت از اتاقش خارج شد. از شدت خشم دوست داشت هم خودش را تکه تکه کند و هم او را! البته از دست خودش و از عجزی که همیشه در مواجهه با او داشت عصبانی تر بود... ولی چاره چه بود؟ او حریف پانتی نمی‌شد. نه این که تا به حال امتحان نکرده باشد، ولی آیدین باطناً صلح طلب و از مشاجره بیزار بود. پانتی هم از همین نقطه ضعفش کمال استفاده را می‌برد. او شدیداً خودخواه بود، خودخواه، بی‌ملاحظه و دیوانه! بله پانتی جداً دیوانه بود. با آن خزعلاتش در مورد اعتبار فامیلی! آیدین با ناراحتی به اتاقش رفت، لباس پیاده روی پوشید و مدتی بعد از عمارت خارج شد.

\* \* \*

روز بیست و ششم اسفند، امتحانات ثلث دوم فرهاد به پایان رسیده بود و او با خوشحالی از مدرسه به خانه برمی‌گشت. دیگر راحت شده بود، حالا می‌توانست با خیال راحت بازی و تفریح کند. ضمن این که تمام امتحاناتش را هم به خوبی پشت سر گذاشته و فقط طبق معمول فیزیک را کمی خراب کرده بود که آن را هم ناپلئونی چهارده می‌گرفت. در دبیرستان البرز، نمرهٔ زیر چهارده را مردود حساب می‌کردند و به این ترتیب فرهاد به هر جان‌کدنی خودش را به حد نصاب رسانده بود.

خیابان انقلاب شلوغ بود ولی فرهاد که در جا بند نمی‌شد می‌دوید و عین آهو از لا به لای جمعیت مانور می‌داد و به هر آشنایی که می‌رسید پیشاپیش عید را به او تبریک می‌گفت. خیلی عجله داشت، آن قدر که حتی منتظر جواب نمی‌ماند. دوست داشت هر چه سریعتر به شهرک برسد، دوستانش بدون شک بساط فوتبال را به راه کرده بودند چون مدرسهٔ آنها نزدیکتر بود و زودتر از او به خانه می‌رسیدند. دل فرهاد برای یک مسابقهٔ جانانه و کرکری خواندن لک زده بود. با حمید سر آقای گلی شرط بسته و تا به آن روز چهار گل از او عقب بود. باید قبل از پایان سال به هر ترتیبی این عقب افتادگی را جبران می‌کرد.

خیلی وقت بود که جای همیشگی و آن سکوی سیمانی را که جنب منزل آقای رادمان قرار داشت ندیده بود، چه شبهایی را که در تابستان با دوستانش آنجا نشسته و تا دیر وقت گفته و خندیده بودند. حالا بعد از شش ماه، جای همیشگی مجدداً رونق می‌گرفت. فرهاد دوست داشت جزو نفرات اولی باشد که خودش را به آنجا می‌رساند. بنابراین به محض این که از دروازهٔ ورودی شهرک گذشت، یک راست مسیر جای همیشگی را در پیش گرفت، مادرش به او گفته بود که بعد از امتحان مستقیماً به خانه برگردد و فرهاد هم چقدر گوش کرده بود!

از دور دوستانش را مشغول بازی دید. بله، دیر کرده بود، صدای حمید بلند شد و گفت:

- دو گل دیگه عقب افتادی! اختلافمون شد شیش تا!  
فرهاد همچنان که کوله پشتیش را روی سکو می گذاشت و آماده می شد تا وارد زمین شود گفت:

- قبول نیست من تازه رسیدم!

حمید با لبخندی تحریک آمیز گفت:

- مشکل خودته! ما سر یازده بازیمونو شروع کردیم.

فرهاد که می دانست چانه زدن با حمید بی فایده است، بی هیچ گفتگویی مشغول بازی شد. آیدین سنگربان تیم مقابل، دروازه بان ماهری بود و به راحتی گل نمی خورد. فرهاد پیش خود حساب کرد اگر بتواند در این بازی حداکثر دو گل بزند تا اختلاف امتیازاتش را با حمید به عدد چهار برساند شاید در بازیهای آینده که آیدین دروازه بان نبود بتواند عقب افتادگیهایش را جبران کند. با این فکر بازی را آغاز کرد و در نهایت شگفتی خیلی زود گل اول را به ثمر رساند. جمال کوچولوی تند و تیز هشت ساله، از گوشه راست نفوذ کرد و یک پاس عرضی داد و فرهاد که انتظار داشت آیدین بلافاصله از دروازه خارج شود و توپ را از آن خود کند در عین ناباوری دید که او فقط تماشا می کند و بنابراین فوراً با یک بغل پا توپ را وارد دروازه کرد. شدند پنج در برابر دو!

حمید که در بازی خیلی زود کنترلش را از دست می داد و عصبانی می شد به آیدین تشر زد. اما خب، بزرگترین دروازه بانها نیز گاهی اشتباه می کنند، یک گل ارزش بحث کردن نداشت. بازی از سر گرفته شد و حمید که مصمم بود فاصله اش را با فرهاد حفظ کند مرتباً رجز می خواند و می کوشید روحیه تیم مقابل را خراب کند. مدتی نگذشته بود که فرهاد مجدداً صاحب موقعیتی مشابه شد و به راحتی گل دومش را هم زد! باور نکردنی بود، چطور دروازه بانی به خوبی آیدین دو بار مرتکب یک اشتباه شده بود؟ فریاد انتقاد گر حمید بلند شد. آیدین دست به کمر سر به زیر انداخته بود و جواب نمی داد. فرهاد حدس زد شاید او به خاطر دست تازه بهبود یافته. پس شاید مریض بود؟ چهره اش که این طور نشان می داد. شاید طفلک تب کرده بود و به همین دلیل به بازی توجهی نداشت؟ این فرضیه زمانی نزد فرهاد قوت گرفت که جمال کوچولو از وسط زمین موفق شد به او گل بزند. پسرک موحنایی ریزه میزه، به فراست فهمیده بود که دروازه بان همیشه آماده، امروز به دلایلی روی فرم نیست و بنابراین وقتی با خوشحالی در آغوش فرهاد می پرید نجوا کنان گفت:

- آقا فرهاد امروز آقا آیدین به هیچ تویی نه نمی که!

فرهاد در حالی که با دقت و نگرانی آیدین را برانداز می کرد گفت:

- آره، باید به اتفاقی افتاده باشه. اون هیچ وقت از این گلها نمی خورد.

در این سمت زمین، وحید شماره یک که داخل دروازه تیم فرهاد ایستاده بود و رقیب همیشگی آیدین در درون دروازه بود می خندید و اظهار خوشحالی می کرد.

تا آخر بازی هر تویی که سمت دروازه آیدین آمد متأسفانه گل شد. فرهاد نه تنها موفق شد عقب افتادگیهایش را جبران کند، یک گل هم از حمید پیش افتاد. بیچاره حمید که آن روز باید مدام عصبانی می شد و سر آیدین داد می کشید! بالاخره هم در حالی که از فرط خشم رگ گردنش بیرون زده بود اعلام کرد که نتیجه را قبول ندارد و قهر کرد و رفت.

با اتمام بازی بچه ها سنگهای دروازه را جمع کردند و همه روی سکوی همیشگی نشستند تا خستگی بگیرند، به جز جمال که خستگی ناپذیر بود و مثل همیشه برای خودش هد و روپایی تمرین می کرد. پیمان که متوجه حضور شیرین در ایوان شده بود، با نگاههایی کنجکاو تماشا می کرد. دختر نوجوان روی نردبان کوچکی ایستاده بود و پنجره های تراس اتاقش را دستمال می کشید. به غیر از پیمان، وحید هم مخفیانه از گوشه چشم تماشا می کرد و نگاه ناخوشایندش نشان

از افکاری پلید در ذهنش داشت. شیرین که می‌دید پسرها تماشایش می‌کنند مثلاً اخم کرده بود و با بی‌اعتنایی به کارش ادامه می‌داد. فرهاد مثل همیشه سرش پایین بود، می‌دانست کوچکترین حرکت نابه‌جایش را امثال وحید و پیمان در بوق و کرنا خواهند کرد.

آیدین همچنان متفکر بود و حرف نمی‌زد و بدین ترتیب سکوتی ناخواسته حکم فرما شده بود، فرهاد که دوست نداشت شیرین این سکوت را به حساب خودش بگذارد، سر صحبت را با آیدین باز کرد، امیدوار بود به این ترتیب سایر دوستانش هم دست از چشم چرانی بردارند و در بحث شرکت کنند:

- تو امروز چته آیدین؟ حواست اصلاً به بازی نبود، خیلی راحت گل می‌خوردی، بینم اتفاقی افتاده؟ آیدین بدون آن که تماشایش کند با صدایی گرفته جواب داد:

- نه، چیزی نیست، حالم خوبه.

- مطمئنی؟ ولی من فکر می‌کنم تو داری تظاهر می‌کنی، صورتت که نشون نمی‌ده سرحال باشی، رنگ و روت هیچ تعریفی نداره، پای چشماتم گود افتاده و کبوده، راستشو بگو، چه اتفاقی افتاده؟ آیدین به زحمت لبخندی بر گوشه لبش نشانده و گفت:

- نه اشتباه می‌کنی، من حالم خیلی هم خوبه، فقط... فقط کسر خواب دارم.

فرهاد با نگاه دقیقی به چهره دوستش گفت:

- ولی به نظرم تو یه مشکلی داری، صورتت کشیده و آویزون شده، انگار از غصه لاغر شده باشی.

و پیمان را مخاطب قرار داد و گفت:

- نیست پیمان؟

پیمان که معلوم نبود حرف او را چه شنیده، همچنان که کار کردن و بالا و پایین شدن شیرین را با چشم دنبال می‌کرد با حرص و ولع گفت:

- اتفاقاً برعکس! به نظرم خیلی هم خوشکل شده! قبلاًها چاق تر بود و صورتش خیلی گرد به نظر می‌رسید، الان صورتش یه کمی کشیده شده و به این موهای بلندش خیلی می‌آد. چه هیکلی هم به هم زده لا مصب! می‌بینی وحید؟ وحید که ظاهراً گوشه‌هایش دقیقاً مثل پیمان کار می‌کرد سر جنباند و گفت:

- آره پدر سوخته! خیلی تراشیده شده! خواهرم می‌گفت اون زمستونها هم استخر می‌ره، خب شنا هیکل آدمو رو می‌یاره دیگه... اوخ! نگاه کن! نگاه کن وقتی دستشو بالا می‌بره هیکلش چه فرمی می‌شه؟ وای خدا! کاش منو بغل می‌کرد! جمال کوچولوو لبخندی شیطنت بار گفت:

- منو بغل کرده!

پیمان در حالی که از حسادت صدایش می‌لرزید پرسید:

- کی؟ کجا؟

نیش جمال تا بناگوش باز شد و گفت:

- تو خونه‌شون... یه بار از مدرسه که بر می‌گشتم، کلید نبرده بودم و موندم پشت در، شیرین منو دید و دعوتم کرد بیام پیششون.

وحید لبخند معنا داری زد و گفت:

- و تو هم از خدا خواسته قبول کردی؟

جمال با سادگی گفت:

- آره دیگه! آخه شیرین با من خیلی مهربونه ، هر وقت می‌رم پیشش کلی بهم خوراکی می‌ده و باهام بازی می‌کنه ، من و اون همیشه مامان بازی می‌کنیم ، اون می‌شه مامانم و من می‌شم بچه‌اش، اون قدر کیف می‌ده ! من خودمو می‌زنم به مرضی و شیرین هم بغلم می‌کنه و قربون صدقه‌ام می‌ره و می‌بوسدم!

پیمان داشت از زور حسادت منفجر می‌شد، برعکس وحید که حرفه‌ای تر بود حساسیتی نشان نمی‌داد و در حالی که با نگاهش سعی داشت به شیرین بفهماند که دارند در مورد او حرف می‌زنند مودبانه گفت :

- خب پس ، پهلو شیرین خانوم به شما بد نمی‌گذره! ببینم ، لابد وقتی بغلت می‌کنه خیلی بهت مزه می‌ده؟  
جمال خجالت‌زده لبخندی زد و گفت :

- خیلی ! انگار بغل مامانم باشم !

کسی دنباله بحث را نگرفت . همه می‌دانستند جمال کوچولو مادر ندارد .

فرهاد که از منحرف شدن بحث دلخور بود سرزنش بار گفت :

- آقایی! منظور من اون خانوم نبود ، بلکه آیدین بود! فکر کنم همه تون متوجه شدین که اون امروز ناراحته و مثل هر روزش نیست؟

نه ، کسی متوجه نشده بود ، نمی‌خواست هم متوجه شود . چون تازه نظر شیرین خانم جلب شده بود ! او که با دیدن آیدین گل از گلش شکفته بود و هم این که فهمیده بود پسرها دارند در مورد او حرف می‌زنند حساسی احساس اهمیت می‌کرد . البته به عنوان یکی از اعضای گروه پانته می‌دانست که نباید خودش را مشتاق نشان دهد و همچنان بی‌اعتنا به کارش ادامه دهد و محل نگذارد . ولی خب حضور آیدین را که نمی‌توانست نادیده بگیرد! برای او حاضر بود هر کاری بکند. حتی با این که می‌دانست او با یکی از صمیمی‌ترین دوستانش سر و سر دارد .

کفر فرهاد در آمد ، ظاهراً هرچه می‌کوشید از اعتبار پسرها دفاع کند تا جلوی دخترها محترم جلوه کند ، نمی‌شد . پیمان و وحید آبروی هر چی پسر بود را برده بودند . فردا بود که شیرین در شهرک کوچی بیاندازد و چنین و چنان کند که ، بله ، نبودید ببینید یک لحظه که دم پنجره آدمم چند پسر می‌خکوم شده بودند ! فرهاد حاضر بود بمیرد ، اما پشت سرش از این حرفها نزنند . شهرک به اندازه کافی خاله زنک داشت و آن بنده خدا که بقول معروف سوء سابقه داشت ، باید دست به عصا تر راه می‌رفت . بنابراین ، برای این که خودش را از اتهام مبرا کند ، به همراه آیدین جایشان را عوض کردند و آن طرف تر در سایه ، پشت به شیرین نشستند . البته در این حالت به او نزدیکتر بودند ولی چون پشتشان به او بود دخترک دیگر نمی‌توانست جلوی چشمشان گریه برقصاند . پیمان و وحید همچنان سنگر را حفظ می‌کردند و خب همین تعداد تماشاچی هم برای شیرین خانم کافی بود .

آیدین که با دوست صمیمیش تنها شده بود ، به یک باره سفره دلش را گشود ، طفلک چه دل پری داشت ، نیم ساعت بی‌وقفه حرف زد و از دست پانته نالید ، مستاصل و ناامید شده بود ، مرتب می‌گفت دارم دیوانه می‌شوم ، از دست این خانم خانمها حتی نمی‌توانم والدینم را ببینم !

فرهاد که در سکوت به درد دل دوستش گوش کرده بود با همدردی گفت :

- درک می‌کنم ، می‌تونم حدس بزنم چقدر زندگی با یه آدم خودخواه و زورگو می‌تونه سخت باشه ، ولی خب همون طور که می‌گی ، می‌شه با پرهیز از مشاجره کارها رو پیش برد، چرا مستقیماً با پدر و مادرت در این مورد حرف نمی‌زنی؟  
آیدین آهی کشید و گفت :

- بی‌فایده است ، اونا اینجا نیستن که شرایط منو درک کنن ، در ضمن نمی‌خوام بی‌جهت نگرانسون کنم ، اونا هنوز رو پانته حساسن و به اون به چشم یه بیمار نیازمند مراقبت نگاه می‌کنن ، بخصوص پاپا روش خیلی حساسه ، با این که پانته دختر برادرشه - آیدین زبانش را گاز گرفت تا از دهانش نپرد که عمویش پانته را به امان خدا رها کرده و ازدواج دیگری

کرده و رفته - یعنی عمومی من چون خیلی گرفتاره بابام به اجبار پانته رو سرپرستی می کنه ... و خب دیگه ، اون گفته همه باید مراعات پانته رو بکنن ، از اول تو خانواده مون این طوری مقرر شده ...

و بیشتر نگفت چون می ترسید فرهاد کنجکاو شود و سوالاتی پرسد که از جواب دادنش معذور باشد . اما او سوالی نکرد . چون برعکس تمام فرهادها اصلاً کنجکاو نبود . فقط سر تکان داد و با نگاهی ممتد حاکی از همدردی گفت :

- آگه کمکی از دستم بر می آد ، بگو ، مضایقه نمی کنم .

آیدین لبخند تلخی زد و گفت :

- نه ، مرسی بوکو فرهاد ، تونه تره ژانته ! منظورم اینه که تو خیلی لطف داری ... ولی فکر کنم مجبور باشم تعطیلات رو همراه پانته برم فرانسه ، خیلی دوست داشتم اینجا پیش شماها می موندم ولی خب ، دلم خیلی برای پایا و مامام تنگ شده ... حیف شد ... نمی دونی چقدر واسه این تعطیلات نقشه کشیده بودم ، از مدت‌ها قبل برنامه ریزی کرده بودم ... می خواستم پایا و مامام رو دعوت کنم چند روزی بیان ایران و پیش ما بمونن ، می خواستم با مامام ، خودمون دو نفری چند روزی بریم مسافرت ، می خواستم به مهمونی بزرگ ، بزرگتر از اونیه که پانته واسه تولدش گرفت ، بگیرم و همه شما رو دعوت کنم و به والدینم معرفی کنم ، اونا باید بدونن من چه دوستای خوبی اینجا دارم . در ضمن می خواستم به برنامه گردش دسته جمعی بذارم و همه به اتفاق هم بریم پیک نیک ! ولی خب ، ظاهراً هیچ یک از این رویاهای زیبا به حقیقت نخواهد پیوست ... دلم خیلی براتون تنگ می شه ، نمی دونم تو این پونزده شوونزده روز می خوام چیکار بکنم!

فرهاد با لحنی امیدوار کننده گفت :

- فکرشو نکن ، برای این جور برنامه ها وقت زیاده . الان نشد به وقت دیگه . عوضش اونجا با پدر و مادرتی و من شک ندارم با رفتار خوبی که داری خیلی زود دوست و آشنا هم پیدا می کنی ، ضمن این که دخترها هم که ولت نخواهند کرد ! آیدین با افسوس چانه‌اش را جلو داد و نیمچه لبخندی زد و گفت :

- خیال می کنی ، همه فکر می کنن اونجا چه خبره ، ولی آگه مثل من مدتی رو اونجا زندگی کنی می فهمی که از این خبرها هم نیست ، البته به چیزایش خیلی با اینجا فرق داره ، ولی ، دوستیهای هرگز به پای اینجا نمی رسه . دوستیهای اینجا عمیق تر و احساسی تره . اینواز من قبول کن .

فرهاد با حالتی ممتنع سر تکان داد و گفت :

- چی بگم ...

آیدین که به تدریج غم و غصه را فراموش می کرد رضایتمندانه گفت :

- هیچی ، همین که به حرفام گوش دادی خیلی ازت ممنونم ، کلی سبک شدم .

فرهاد متواضعانه و به تقلید از او گفت :

ژوو زامپری\* (خواهش می کنم!) قابلی نداشت ، شما خوشحال باشی ، ما هم راضی تریم !

و چشم در چشم دوست خویش دوخت و ادامه داد :

- فکرشو نکن ، بقول خودت سعی کن لحظات رو با افکار مثبت پر کنی . خدا رو چه دیدی؟ شاید به اتفاق غیر منتظره‌ای افتاد و باعث شد تمام ناراحتیهای فراموش بشن .

- آیدین با امیدواری گفت :

- خودمم همین عقیده رو دارم ، می دونی فرهاد ، به احساسی ته دلم بهم می گه که به اتفاق خوب قراره برام بیفته ، به اتفاق جالب ، نمی دونم چیه ولی به خوبی احساسش می کنم ، راستش من ...

---

\* Tu est tres gentil

\* Je vous en prie

ناگهان دستمالی کنار پای آیدین افتاد و باعث شد ناخواسته سخنش قطع شود. دستمال از آسمان و از پشت سرشان بر زمین افتاده و البته قابل حدس بود که متعلق به چه کسی می‌توانست باشد! در هر حال دو پسر با شگفتی بالای سرشان را نگاه کردند و شیرین را دیدند که با حالتی شرمنده دست مقابل دهانش گرفته و می‌خندد. در واقع باید تصور کنیم که آن دستمال اتفاقی از دستش افتاده، فقط معلوم نبود چرا به جای سقوط در باغچه، چند متر آن طرفتر و کنار پای آیدین افتاده است!

آیدین نگاهی به شیرین و سپس فرهاد که فوراً ژست بی‌اعتنایی گرفته بود انداخت. بدون شک این آن اتفاق خوبی که حرفش را می‌زدند نبود. لابد باد وزیده و باعث شده دستمال از دست شیرین رها شود و پایین بیفتد. در هر صورت نگاه دخترک پرمعنا و منتظر بود. آیدین که می‌دانست فرهاد صد سال بگذرد ممکن نیست برای پس دادن دستمال اقدام کند نیم خیز شد تا آن را بردارد، ولی ناگهان وحید شماره یک همچون عقابی خیز برداشت و دستمال را قاپید، متعاقب او پیمان که همین‌نیت را داشت با تاخیری جزئی از راه رسید و به جای دستمال زمین را چنگ زد و دستش صدمه دید. وحید دستمال را بالا گرفت و پیروزمندانه گفت:

- ماله خودمه!

پیمان در حالی که دستش را در سینه می‌فشرد و از درد خم و راست می‌شد گفت:

- من اول دیدمش!

وحید پوزخند زنان گفت:

- و من اول گرفتمش!

آیدین گفت:

- بچه‌ها نمی‌خواید دستمال اون خانوم رو بهشون پس بدید؟

وحید که چشم از شیرین بر نمی‌داشت گفت:

- چرا... من الان براش می‌برم!

پیمان در حالی که به سویس یورش می‌آورد تا دستمال را از چنگش خارج کند گفت:

- نخیر، من می‌برم!

با هم گلاویز شدند، سرزنشهای فرهاد هم تاثیری نداشت. شیرین ظاهراً چندان برایش مهم نبود، چون دست زیر چانه زده و انگار شاهد نزاع دو گربه باشد با بی‌تفاوتی تماشا می‌کرد. آیدین هوشمندانه می‌خندید و فرهاد زیر لب غرولند می‌کرد و حرص می‌خورد.

درگیری با فریاد وحید و ناله فروخورده پیمان به پایان رسید. وحید دستش را که به سختی از سوی پیمان گاز گرفته شده بود فوت می‌کرد و پیمان هم جای مثنی را که از وحید خورده بود ماساژ می‌داد. فرهاد که دیگر نمی‌توانست تحمل کند با خشم از جا بلند شد و خطاب به آیدین گفت:

- پاشو بریم تا این دو تا آبرومون رو بطور کامل نبردن!

آیدین با خونسردی گفت:

- کجا؟ من می‌خوام ببینم آیا این دوستان عزیز بالاخره می‌خوان دستمال شیرین خانوم رو پس بدن یا نه.

فرهاد که انتظار چنین پاسخی را نداشت رنجیده خاطر گفت:

- آه! پس برای شما مهمه! بسیار خب! پس من رفتم آیدین جان، من نمی‌ایستم تا اون یه ذره آبرویی هم که دارم زمین بریزه!

و منتظر پاسخ نشد و رفت. آیدین از پشت سر صدایش زد:

- کجا می‌ری؟ بابا از دست تو! تو هم زیادی حساسیت نشون می‌دی. حالا کجا داری می‌ری بدون خداحافظی؟ صبر کن بابا، منم باهات می‌آم.

و روبه وحید و پیمان کرد و انگار در حال نصیحت کردن دو پسر بچه شیطان باشد گفت:

- بچه‌ها لطفاً دستمال اون خانومو بهش پس بدید!

و همچنان که دور می‌شد برای شیرین دست تکان داد و خداحافظی کرد و او هم لبخند زنان جواب داد. وحید و پیمان هاج و واج و بلا تکلیف مانده بودند. وحید که همچنان دستمال را در اختیار داشت نگاه پرسشگر خود را به شیرین دوخت، ولی او حتی نگاهش نکرد و در حالی که گیسوان بافته دم موشیش با حرکتی فریبنده روی شانه‌هایش می‌جنید داخل شد و در تراس را بست و پرده‌های اتاقش را هم تا درجه آخر کشید!

وحید با خشم دستمال را بر زمین کوبید. پیمان زیر جلکی می‌خندید. وحید از حرصش مشت دیگری نثارش کرد و او را در حالی که از درد سجده کرده و پیشانی‌اش به زمین مماس شده بود، ترک کرد.

\*\*\*

فردای آن روز چهارشنبه سوری بود و مطابق یک سنت قدیمی جوانان پیش از موعد به استقبال این مراسم رفته بودند. بدون گزافه گویی، شهرک حالت منطقه جنگی پیدا کرده بود و حتی اگر از صدای آزار دهنده ترقه‌های دست ساز و بقولی چپ‌ها و دارتها صرف نظر می‌کردند، باز نمی‌شد قدم در خیابانها گذاشت چون هر لحظه صدای انفجار مهیب نارنجکی به گوش می‌رسید و سنگ ریزه‌هایی داغ و سوزان به اطراف پراکنده می‌شدند و به در و دیوار و پنجره‌ها اصابت می‌کردند. ماشین دارها از همان اول صبح خودروهایشان را در جای امنی پارک کرده بودند. هیچ کس دوست نداشت گرفتار آن بلایی شود که چند سال قبل بر سر ماشین آقای شاهمیری شهردار شهرک آموزگاران آمده بود! البته عده‌ای معتقد بودند که این حادثه عمدی بوده، چون جناب شهردار زیادی به جوانها و نوجوانها بند می‌کرد و برای نمونه بارها به بهانه جلوگیری از سر و صدا و ایجاد آسایش برای همسایگان، توپ پسرها را پاره کرده بود. یک بار هم که حمید را در حال ترقه بازی غافلگیر کرد، چنان کشیده‌ای به او زد که تا دو سه روز گوشش سوت می‌کشید. جناب شهردار با اعتقادی راسخ عنوان می‌کرد که تمام این کارها را به نیت برقراری نظم می‌کند و کسی هم نمی‌توانست خلاف آن را ثابت کند. اما بر اهل خرد و فن مبرهن بود که او ته دل مایل است در محل به عنوان حافظ منافع و قدرت اول و بقول معروف کلاتر مطرح شود. شکی نبود که این انحصار طلبی برایش منافی را در پی داشت و کسی هم معترض نبود چون الحق و الانصاف او به وظیفه‌اش آشنا بود و نظم را به خوبی برقرار می‌کرد. ولی خب کلاترها همیشه از قدیم دشمنانی هم داشته‌اند. یکی از همین دشمنان چند سال پیش ماشین جناب شهردار را با نارنجک طوری داغان کرد که دیگر قابل تعمیر نبود. آقای شاهمیری خیلی تلاش کرد و به هر دستاویز و حيله‌ای متوسل شد تا این دشمن را شناسایی کند، حتی کار را به کلاتری کشاند و از چند تن از همسایگان که بیشتر از همه به آنان مظنون بود شکایت کرد، ولی راه به جایی نبرد.

در هر صورت شانس برای یک بار هم که شده در خانه هر کسی را می‌زند، جناب شهردار هم سرانجام فرصتی را که به دنبالش بود به دست آورد تا از همه، به خصوص جوانان انتقام بگیرد. در انتخابات سالیانه شهرک، آقای شاهمیری بازو و بندهای فراوان نه تنها موفق شد در سمت مدیر بخش خدمات - یعنی همان شهردار - با بیشترین رای، برای چندمین بار ابقا شود، بلکه به عنوان مدیر شهرک نیز انتخاب شد و قدرتی به دست آورد که تا به آن روز هیچ کس پیدا نکرده بود. ناگفته پیدا است که این انتخاب در حکم اعلان جنگی خاموش بین او و جوانان محل بود. جوانها حساب کار خودشان را

کردند و با زرنگی گزک دست جناب شهردار ندادند، ولی او که مصمم بود به هر طریقی زهرش را بریزد، آن قدر صبر کرد و صبر کرد تا چهارشنبه سوری از راه رسید.

شهرک آموزگاران از قدیم بابت برگزاری جشنهای باشکوه در روز چهارشنبه سوری معروف بود. دروازه های ورودی را می بستند و جوانترها بدون نگرانی و البته با نظارت بزرگترها، در کنار آتش پایکوبی می کردند. جمع صمیمی و خودمانی بود و همه از هم شناخت کامل داشتند و تا زمانی که چهارچوبها رعایت می شد هیچ اتفاق بدی نمی افتاد. بزرگترها جمع می شدند و با علاقه به تماشای صحنه های پایکوبی و شادی جوانانشان می نشستند. جشن بطور خود جوش اداره می شد، یکی ضبط صوت می آورد، دیگری باند و بلندگو، یک نفر هم آهنگهای شاد را جور می کرد و آتش هم که از قبل برافروخته شده بود.

در کنار نور خیره کننده و لرزان آتش، دخترها و پسرها شادمانه می رقصیدند. فاصله میان آنها همیشه رعایت می شد، اما گاهی اعضای یک خانواده و یا کسانی که با هم فامیل بودند تصمیم می گرفتند وارد گود شوند، در شهرک خیلی ها با هم نسبت داشتند، دخترخاله و پسرخاله، دخترعمو و پسرعمو زیاد بود، نمی شد از آنها انتظار داشت که جداگانه برقصند، در چنین شرایطی رقص حالتی مختلط به خود می گرفت. دختری که وسط آمده بود بعد مدتی هوس می کرد دوستش را هم دعوت کند و پسر مقابلش هم یکی از دوستانش را وسط می آورد، به این ترتیب احتمال این که دختر و پسری که با هم نسبتی ندارند، کنار هم برقصند وجود داشت. اما در هیچ یک از موارد، کوچکترین حرکت ناشایستی از کسی سر نمی زد، همه حرمت جمع را حفظ می کردند و همین مسأله باعث می شد والدین با اطمینان خاطر به فرزندانشان اجازه شرکت در چنین تجمعی را بدهند.

از این شبها، خاطرات خوش و متعددی در ذهن خیلی ها نقش بسته بود. چه دختر و پسرهایی که در این شب به هم علاقمند نشده بودند. کمتر پیش می آمد که شرایط برای این که جوانان در یک تجمع کنترل شده با هم آشنا شوند، فراهم شود، همه این فرصت را مغتنم می شمردند و در آرزوی رسیدنش لحظه شماری می کردند. چهارشنبه سوری علاوه بر جنبه باستانی، برای خیلی ها شب عاشق شدن و دل دادگی بود.

فرهاد می دانست که فرهاد شکیبای اصلی در چنین شبی به شیرین دل باخته است. با این که خود در آن زمان حضور نداشت، توصیفش را آن قدر از این و آن شنیده بود که با جزئیات کامل از بر شده بود، انگار واقعاً برای خودش اتفاق افتاده باشد! از ظاهر این طور برمی آمد که فرهاد اصلی آن قدر جنبه نداشته که این راز را نزد خود نگه دارد و برای همین همه از آن باخبر بودند. از هر کس در شهرک در این باره می پرسیدی اطلاع داشت. بقول حمید حتی اگر از مش ممد، رفتگر محل، هم سوال می شد که فرهاد در شب چهارشنبه سوری به کی دل باخته بلافاصله می گفت شیرین!!

فرهاد خیلی از این بابت ناراحت بود چون هر چه باشد در محل انگشت نما شده بود. شاید این مسأله برای فرهاد اصلی اهمیتی نداشته، اما برای او که می بایست به نیابت با عواقب این پیشامد مواجه می شد، بسیار سخت و تحمل ناپذیر بود. او برعکس فرهاد اصلی درونگرا و از جار و جنجال و هر چیزی که نامش را بر سر زبانها بیاندازد بیزار بود. حال تصور کنید که او چگونه می خواست با این بقول خودش آبروریزی که ناخواسته دامن گیرش شده بود کنار بیاید. اوایل خیلی زجر می کشید. بی تجربگی و واکنشهای غیر اصولی فرهاد و بویژه شیرین و نیز واکنشهای مغرضانه اطرافیان موجب شد نه تنها شایعات بیشتری در مورد آنها بر سر زبانها بیفتد، بلکه یک دشمنی ناخواسته نیز میانشان بوجود آید. شرایط به نحوی پیش رفته بود که آن دو هر کاری می کردند تا از گزند شایعات در امان باشند میسر نمی شد و حکایتشان مانند آن دهقان پیر و پسرش شده بود با الاغشان که در هر صورتی، چه سواره چه پیاده مردم در موردشان اظهار نظر می کردند.

در هر حال با گذشت زمان به تدریج از حساسیت موضوع کم شد. فرهاد کنج عزلت گزید و شیرین هم با عضویت در گروه پانتی، شخصیت تازه ای از خود به نمایش گذاشت و هر دو نفر به این ترتیب راه جداگانه ای را در پیش گرفتند.

اما با نزدیک شدن چهارشنبه سوری، حکایت عاشق شدن فرهاد در این شب، باز بر سر زبانها افتاد. مقصر حمید بود که ناخواسته آن را در جمع یادآوری کرد، آخر خودش هم در همان شب، عاشق المیرا شده بود ولی چون حین بازگو کردن آن ماجرا ناگهان سر و کله وحید شماره یک پیدا شد، حمید از ترس این که مبادا خون به پا شود حرف توی حرف آورد و نهایتاً بحث را به فرهاد ربط داد. طفلک فرهاد که باید سپر بلا می شد! حمید امیدوار بود که او شرایطش را درک کند، ولی فرهاد واقعاً عصبانی بود و تا مدتی با حمید حرف نمی زد.

\*\*\*

همانطور که از قبل هم قابل پیش بینی بود، آقای شاهمیری آخرین چهارشنبه سال را برای تلافی در نظر گرفته بود. مراسم اصلی با فرو افتادن شب آغاز می شد، جناب شهردار هم با سخاوتمندی اجازه داد جوانها هر چه می خواهند سر و صدا به راه بیاندازند و فکر کنند امسال هم مانند هر سال همان آتش و همان کاسه است.

با تاریک شدن هوا، اولین نشانه های نگران کننده به چشم خورد. برخلاف همیشه دروازه های ورودی شهرک را نبستند، اوباش و اراذلی که هر سال به امید شرکت در جشن می آمدند و مجبور بودند با حسرت از پشت میله ها نظاره گر باشند در کمال ناباوری درها را بروی خود باز دیدند.

بچه های محل به تازگی در پارک خانوادگی و در محل هر ساله اجرای جشن مستقر شده بودند که ناگهان سر و کله چند ناشناس پیدا شد. چهره هایشان چنگی به دل نمی زد. بقول حمید شکل غربتیا بودند! بدون آن که دعوتی از آنها بشود وارد پارک شدند و نیمکتهایی را که معمولاً به بزرگترها و خانمها اختصاص می یافت اشغال کردند. حمید که به همراه دیگر دوستانش مشغول تدارک ملزومات جشن بود نگاه غیر دوستانه ای به آنها انداخت و خطاب به دوستانش گفت:

- اینا دیگه کی هستن؟

پیمان در حالی که با احتیاط صحبت می کرد گفت:

- هیس! من بعضیهاشونو می شناسم، آدمهای ناجورین، لات و الواتن، اونی که کاپشن خلبانی تنشه می بینی؟ اون بچه جوادیه است، می گن خیلی خلافه، خیلی هم خر زوره! شنیدم یه بار تو استادیوم دعواش شده و چاقو خورده، اونوقت پا شده با همون حالش تا خونه اوامده!

آیدین که نگران به نظر می رسید گفت:

- امیدوارم در دسری درست نکن!

وحید شماره یک که از همان لحظه با یکی از آنها چشم تو چشم شده بود با لحنی که وحشت در دل آیدین افکند گفت:  
- امیدوار نباش، اونا کارشون در دسر درست کردنه، در روز آگه دو سه بار دعوا راه نندازن و به این و اون گیر ندن، روزشون شب نمی شه!

آیدین نگاه مضطربش را به فرهاد دوخت و گفت:

- آگه این طوره پس چرا راهشون دادن؟ چرا کسی جلوی ورودشون رو به شهرک نگرفت؟

فرهاد انگار از چیزی با خبر باشد پاسخ داد:

- ظاهراً یه نفر دوست نداره این جشن سر بگیره.

حمید با غیظ گفت:

- غلط می کنه! به خدا آگه کسی بخواد جلو شادی کردن ما رو بگیره من می دونم و اون! ما یکسال الکی صبر نکردیم که بناریم چهار تا عوضی رویاهامون رو به باد بدن! بزرگ و کوچیک، لات و غیر لات، هر کی بخواد مانع بشه با من طرفه!

و صاف و مستقیم در چشم یکی از آن غریبه‌ها که از همه بدتر نگاه می‌کرد دیده دوخت. آیدین که مثل همیشه طرفدار صلح بود دست حمید و وحید را گرفت و گفت:

- بهتره به کارمون مشغول بشیم، بیاید کاری به کارشون نداشته باشیم، اونها هم وقتی کم محلی ما رو ببینن روشون کم می‌شه و می‌رن.

باید اعتراف کنم که آیدین بسیار خوشبینانه و به عبارت صحیح‌تر ساده لوحانه فکر می‌کرد. چون چه در حین راه‌اندازی جشن و چه پس از سرگرفتن آن، سر و صدای غریبه‌ها مزاحم کار آنها بود. معلوم نبود از کدام جنگلی آمده‌اند، هیچ نشانه‌ای از ادب و فرهنگ در آنها دیده نمی‌شد، بلند بلند حرف می‌زدند و مرتب صداهای ناجور تولید می‌کردند و خنده‌های ترسناک سر می‌دادند. حضور آنها موجب شده بود که خانواده‌ها از نزدیک شدن به محل برگزاری جشن خودداری کنند، پسرها به هیچ وجه نمی‌توانستند امیدوار باشند که از سوی کسی مورد تشویق قرار بگیرند. تا آن اوباش و اراذل در آن حوالی بودند هیچ کس برای تماشا جلو نمی‌آمد. با این حال پسرها دلسرد نشدند و جشن را به راه انداختند.

صدای موسیقی از باندهایی که آیدین آورده بود پخش می‌شد، حمید مراسم را افتتاح کرد، صدای خنده‌ها و متلک‌های غریبه‌ها همچنان به گوش می‌رسید، ولی آنها توجه نکردند و به کارشان ادامه دادند، جمعیت بتدریج جمع شد، سر و صدای شادی و پایکوبی جوانان هر لحظه بیشتر اوج می‌گرفت بطوری که پس از مدتی بر صدای نکره مزاحمین غالب شد و خنده‌ها، نعره‌ها و آروغ‌های نفرت انگیزشان را در خود حل کرد. حلقه‌ای درست شده بود و در میان تشویق‌ها و صدای سوت‌ها و کف‌زدنها، همه به نوبت پایکوبی می‌کردند، کمی آن طرفتر و در بیرون از محوطه پارک خانوادگی، سمفونی گوش خراش نارنجک‌ها لرزه بر اندام ساکنین می‌انداخت ولی گرما و هیجان ناشی از جشن به حدی بود که هیچ کس متوجه نمی‌شد.

لحظه به لحظه بر تعداد تماشاچیان اضافه می‌شد و در بین آنها کسانی بودند که حضورشان روحیه بخش بود و بر شور و اشتیاق پسرها می‌افزود. هنوز از پایکوبی‌های دو نفره خبری نبود، حلقه تماشاچیان تازه شکل گرفته بود، اما اگر اوضاع به همین منوال پیش می‌رفت می‌توانستند امیدوار باشند که به زودی عده‌ای افتخار بدهند و وسط بیایند.

حمید همچنان که با انرژی بالا و پایین می‌پرید به دوستانش روحیه می‌داد، چشمش به هر کس می‌افتاد یا او را وسط می‌کشید و یا به تشویق کردن وامی‌داشت. تعارف بی‌معنا بود، اگر حمید به کسی بند می‌کرد، باید وسط می‌آمد. حتی فرهاد هم نتوانست قسر در برود. طراوت و شادابی حمید بر هر کسی تاثیر می‌گذاشت، همه در ابتدا با چند تکان ساده شروع می‌کردند و به تدریج حرکاتشان حالتی سریع و موزون به خود می‌گرفت. تحرک و پویایی همچون رطوبتی که در پارچه نفوذ کند در دل تک تک تماشاچیان رخنه می‌کرد و گسترش می‌یافت. هر کس از بغل دستیش تاثیر می‌گرفت، آنهایی که به دلایلی وسط نمی‌آمدند، در جا به پایکوبی مشغول می‌شدند و یا تشویق می‌کردند و روحیه می‌دادند و می‌کوشیدند این حالت را به دیگران هم منتقل کنند. مهم فقط شاد بودن و شاد کردن بود، کسی حق نداشت در چنین شب باشکوهی دلتنگ و افسرده باشد. حمید در حالی که این جملات را با صدای بلند تکرار می‌کرد با حرکت دست به پشت سری‌ها اشاره می‌کرد که لبخند بزنند و تشویق کنند. این یک واقعیت بود که امثال او می‌توانستند یک تنه یک جمع را اداره کنند.

همه چیز به خوبی پیش می‌رفت تا این که سر و کله یکی از آن افراد ناجور آن وسط پیدا شد، با صورتی سیاه و چشمانی خمار، یک ته سیگار گوشه لبش گذاشته بود و با دستان باز بشکن می‌زد و سر و گردنش را تکان می‌داد، به دنبال او چند نفر دیگر که در زیبایی و دلبری دست کمی از او نداشتند پیدایشان شد و به طور کامل مرکز حلقه را اشغال کردند، یکی از آنها که ظاهراً صدای خودش را خیلی قبول داشت، انگار نه انگار که دارد آهنگی پخش می‌شود، با

صدای نکره‌ای شروع به آواز خواندن کرد. همراهانش تشویقش می‌کردند و به افتخارش سوت می‌کشیدند، آن پسرک سیگاری هم برای این که هنرنمایی دوستش را کامل کند دستمالی دور کمرش بست و شروع کرد به قر دادن!

مردم حاج و واج نظاره‌گر بودند، خب معمولاً وقتی یک آدم بخوهد به جایی وارد شود ادب حکم می‌کند که یک سلسله مراتبی را رعایت کند نه آن که مثل چهارپایان سرش را بیاندازد پایین و داخل شود و ضمناً صاحبخانه را هم با پررویی بیرون بیاندازد! آن جوانک سیگاری حین تشریف‌فرمایی به داخل حلقه نه تنها آیدین را هل داد که هیچ معذرتی هم نخواست. البته آیدین با درایت کامل نه واکنشی نشان داد و نه به فرهاد که در مقام دفاع از او جلو آمده بود اجازه مداخله داد. ولی همه که مثل آیدین خوددار نبودند، آن اوباش و اراذل دیگر شورش را درآورده بودند، انگار نه انگار که زن و بچه مردم آنجا حضور دارند، هر مزخرفی دلشان می‌خواست می‌گفتند و هر حرکت زشتی را انجام می‌دادند.

اول از همه وحید شماره یک و بلافاصله پس از او حمید به آنها اعتراض کردند که با مداخله به موقع مردم از بروز درگیری جلوگیری شد. آقایان اراذل موقتاً ساکت شدند و میدان را به حمید و دوستانش واگذار کردند اما از آنجا که هیچ کس قادر به بیرون انداختن آنها از محل نبود. در واقع بهتر است بگوییم کسی جرأت این کار را نداشت. و در ضمن این آقایان آدم بشو هم نبودند، مدتی نگذشت که باز آزار و اذیت را از سر گرفتند. مشخص بود که دنبال بهانه می‌گردند و مردم نیز تا جای ممکن با بی‌اعتنایی آنها را ناکام می‌گذاشتند ولی سرانجام یکی از آنها پا را از حد فراتر گذاشت و به خودش اجازه داد که برای المیرا مزاحمت ایجاد کند. هنوز صدای اعتراض المیرا در گلو خشک نشده بود که برادر غیرتمندش وحید به آن مزاحم حمله ور شد و در یک چشم بر هم زدن با هم گلاویز شدند، آقایان اراذل که بهانه مورد نیاز را به دست آورده بودند با شلوغ‌بازی و ایجاد رعب و وحشت فضا را متشنج کردند، جشن به هم خورد، مردم وحشت زده پراکنده شدند. خون جلوی چشمان وحید را گرفته بود و به هیچ قیمتی حاضر نبود کوتاه بیاید، حریفش که پس از دریافت چند ضربه، مستی از سرش پریده بود، بدتر از او دیوانه شده بود!

دامنه درگیری به طرز نگران‌کننده‌ای گسترش می‌یافت و شدت می‌گرفت و به بیرون از پارک خانوادگی و کوچه‌های شهرک کشیده می‌شد و اگر به همین شکل ادامه پیدا می‌کرد احتمال بروز خسارات مالی و حتی جانی بسیار بود، اما خوشبختانه حضور به موقع آقای شاهمیری به همراه چند مامور انتظامی باعث ختم غائله شد.

آقایان اراذل و اوباش فرصت جنیندن پیدا نکردند و جملگی دستگیر شدند ولی در کمال شگفتی به همراه آنان به دست چند تن از جوانان محل نیز دستبند زده شد! این اتفاق چنان غیرمنتظره بود که همه آن را نوعی سوء تفاهم تلقی کردند و منتظر بودند با دخالت جناب شهردار همه چیز به خوبی و خوشی به پایان برسد. ولی آقای شاهمیری نه تنها هیچ دفاعی از آنها نکرد، که گفت دستگیری این عده موجب عبرت سایرین می‌شود تا دیگر از این گردهمایی‌های غیر مجاز، که جز ایجاد مزاحمت و درگیری هیچ سود دیگری ندارد، به راه نیاندازند! وساطت مردم هم ثمری نداشت، افسر وظیفه‌ای که همراه ماموران آمده بود به صراحت اعلام کرد که مطابق شکایت دریافتی، از تعدادی جوان اوباش به خاطر درگیری، ایجاد رعب و وحشت و مزاحمت برای نوامیس مردم شکایت شده و هیچ اسمی از افراد محلی و یا غیر محلی برده نشده و آنها مطابق دستور می‌بایست کلیه عوامل را دستگیر و به کلانتری منتقل کنند. در تکمیل حرفهای او آقای شاهمیری نیز با خونسردی گفت که خودش این شکایت را مطرح کرده و تا آخر پای آن ایستاده است.

به این ترتیب در مقابل دیدگان حیرت‌زده اهالی، وحید، حمید، فرهاد و حتی آیدین را که هیچ تقصیری در این ماجرا نداشت، بازداشت و سوار ماشین کردند. این آن نقشه انتقام جویانه‌ای بود که جناب شهردار از مدت‌ها قبل برای جوانان شهرک در ذهن پروراند و خدا می‌داند که اگر عده‌ای از ریش سفیدان محل به موقع مداخله نمی‌کردند، با موفقیت به اجرا در می‌آمد. با وساطت آنها از انتقال فرهاد و دوستانش به کلانتری جلوگیری به عمل آمد. یک آدم زرنگ هم خانم آهنی را با خبر کرده بود. او که انسانی خیر و به قولی مادر جوانان شهرک و مدافع حقوق همسایه‌ها بود، دشمن

درجه یک آقای شاهمیری محسوب می شد. حضور او کفه ترازو را به نفع فرهاد و دوستانش سنگین تر کرد. حمایت زنها از خانم آهنی که در همه حال پشتیبانش بودند و نیز وساطت آقای خیرالهی معتمد محل، نهایتاً به آزادی جوانان منجر شد. همه با خوشحالی از خانم آهنی تشکر می کردند و بابت این موفقیت به او تبریک می گفتند. نقشه انتقام جناب شهردار به این ترتیب با شکست مواجه شد و سخنان افشاگرانه خانم آهنی پایان فصاحت باری به آن بخشید. او همواره معتقد بود که آقای شاهمیری در انتخابات تقلب می کند و در آن لحظه نیز از فرصت استفاده کرد و برای چندمین بار گفت که روزی دست او را جلوی همه رو خواهد کرد.

در هر صورت ادامه جشن با شرایط بوجود آمده میسر نبود، بزرگترها اعتقاد داشتند که برای جلوگیری از هرگونه پیشامد ناخوشایندی، بهتر است جوانان قید تجمع و پایکوبی را بزنند. توضیحات حمید مبنی بر این که در این حادثه او و دوستانش بی تقصیر بودند مقبول نیفتاد و سرانجام آنها با دلخوری، در حالی که از سوی بزرگترها نصیحت می شدند بساطشان را جمع کردند.

خب، شما که فکر نمی کنید این آن خاطره خوبی باشد که از قبل صحبتش را می کردم؟ نه، قطعاً این طور نیست. در واقع اگر اتفاقاتی که برایتان گفتم به آن ترتیب رخ نمی داد، شاید هرگز به ذهن کسی خطور نمی کرد که می توان در جایی دیگر جشنی بر پا کرد که به مراتب شادتر و بهتر از جشن قبلی باشد.

همچنان که فرهاد و دوستانش در باغ عمارت دولتشاهی جمع شده بودند و هر یک در گوشه ای کز کرده بود، حمید با عصبانیت قدم می زد و زیر لب فحش می داد. وحید که هنوز از شور و حال دعوا خارج نشده بود، در فحش دادن با او سهیم می شد و نفس نفس زنان ناسزاهایی را به زبان ترکی بر زبان می آورد. آیدین و فرهاد سر به زیر انداخته و ساکت بودند در حالی که پیمان هاج و واج و بانندکی ترس بالا و پایین رفتن حمید و نفس نفس زدن وحید را تماشا می کرد. او از همه کوچکتر بود و ترجیح می داد اظهار نظری نکند، اما قلباً خیلی ناراحت بود. چقدر با آرزو برای آن شب نقشه کشیده بودند!

بساط باند و ضبط صوت و نوار و هر چه که مربوط به جشن می شد با بی مهری در گوشه ای رها شده بود و هیچ کس حوصله جمع کردن آن را نداشت. تمام رشته ها پنبه شده بود، همه چیز به هم خورده بود، جشنی که یکسال برایش لحظه شماری کرده بودند، به خاطر یک مشت بی سر و پا به تعطیلی کشیده شده بود. حمید با دلخوری این نکات را یادآور شد و افزود:

- تا به حال سابقه نداشته ما این قدر کم برقصیم! ساعتو نگاه کن! هشت هم نشده! یعنی تازه سر شب لانه است!

آیدین که دوست داشت از ناراحتی او بکاهد با لحن دلگرم کننده ای گفت:

- ولی ما نیم ساعت تموم بزن و بکوب کردیم!

حمید نگاه تحقیر آمیزی به او انداخت و گفت:

- هاه! مثل این که نمی دونی تو این شهرک شبهای چهارشنبه سوری جوونها تا صبح بزن و بکوب می کنن؟ آره تو نمی دونی، چون تازه واردی. ولی اگه پارسال این موقع اینجا بودی بهت می گفتم.

آیدین که اهل گریستن بر مافات نبود، دست بر شانه دوستش نهاد و صمیمانه گفت:

- بله، حرفتو باور می کنم، ولی خب امسال خودت دیدی که چطور شد. شانس آوردیم شب عیدی سر از کلاتری در نیاورديم! تازه می تونست بدتر از اینها باشه، نگاه کن، هیچ کدوم از ما تو این درگیری زخمی نشده و آسیب ندیده، فکر می کنی این کم چیزیه؟ سعی کن واقع بین باشی.

حمید دست آیدین را پس زد و گفت:

- برو بابا! تو اصلاً نمی فهمی من چی می گم!

وحید با صدای گرفته‌ای به حرف آمد و گفت :

- ما شانس نیاوردیم ، اونا آوردن! به خدا اگه جدامون نکرده بودن او بی شرفو می‌کشتم!  
آیدین گفت :

- گیریم می‌کشتی ، فکر می‌کنی برات بهتر می‌شد؟

وحید آب دهانش را گوشه‌ای پرت کرد و جواب داد :

- آره! اونوقت دیگه جرأت نمی‌کرد به خواهرم چپ نگاه کنه! تو خواهر نداری ، نمی‌فهمی من چی می‌گم!  
و سپس انگار با خود زمزمه کند ادامه داد:

- بی شرف نامرد! اگه یه بار دیگه بینمش ...

حمید با تمسخر لبخندی زد و گفت:

- اگه دیدیش منو هم خبر کن ، می‌خوام سائز شلوارشو بگیرم سری بعد که اومد بخرم بکشم سرش!

وحید نگاه تندی به او انداخت ، به جز خودش احدی حق نداشت به هواخواهی از خواهرش کاری بکند . حمید فوراً نگاهش را به سمت دیگری منحرف کرد و گفت :

- تف به این روزگار! آخه ما دیگه دلمونو به چی خوش کنیم؟ یه روز تو سال هست که می‌شه یه کمی بالا و پایین پرید و شاد بود ، اونم نمی‌ذارن لامصبها! دیدی چطور قمصورش کردن؟ حالا تا سال دیگه باید حسرت به دل بمونیم که باز شب چهارشنبه سوری از راه برسه بلکه بتونیم یه کمی جوونی کنیم! تازه اونم شاید! چون با این شرایط اصلاً معلوم نیست وضعیت از اینی که هست بدتر نشه. دیدید این حروم لقمه شاهمیری چه زیر آبی از ما می‌زد؟ بی‌پدر انگار نه انگار که هم محلشیم ، همسایه شیم، راست راست ایستاده بود و داشت بد ما رو می‌گفت! مردک تریاکی دزد! من شک ندارم که تمام این فتنه‌ها زیر سر اونه، اون مخصوصاً در شهر کو باز گذاشت!

آیدین که از غیبت کردن متنفر بود بی‌درنگ گفت :

- ما نباید بی‌جهت به دیگران تهمت بزنیم.

فرهاد وارد بحث شد و گفت :

- با نظر حمید موافقم ، هیچ دلیلی نداشت که اون بد ما رو جلوی دیگران بگه و کاری کنه که بهمون گیر بدن .

آیدین سرزنش بار گفت :

-فرهاد!

فرهاد بالحن قاطعی گفت :

- من رو هوا حرف نمی‌زنم ، خودت قضاوت کن ، کی باعث شد به دستای ما دستبند بزنن ؟ مگه اون نبود که به مامورها گفت همه شون مقصرن، همه شونو بگیرید و ببرید؟ من با گوشه‌های خودم شنیدم . نمی‌دونم از این حرفش چه هدفی داشت ، ولی معلوم بود که از عمد این کار رو می‌کنه.

وحید تف دیگری پرت کرد و گفت :

- آره کوپه اوغلی! منم شنیدم ، قشنگ دیدم که منو به مامور ها نشون داد و گفت این بود که دعوا راه انداخت! ایشک!

آیدین به جای فرهاد جواب داد و گفت :

- گیریم حرفهای شما درست باشه ، گیریم واقعاً آقای شاهمیری به عمد این کارو کرده باشه ، دیدید که به مقصودش نرسید ، نقشه‌اش خنثی شد ، تازه خانوم آهنی هم حسابی آبروشو جلوی همه برد .

حمید که حسابی کفری شده بود تقریباً به فریاد گفت :

- آیدین تو خیلی ... بیخشیدا ، بیخشیدا ، خیلی مثل بچه کوچولوها فکر می‌کنی!

و با دهان کجی گفت :

- خانوم آهنی آبروشو جلو همه برد!!

و بعد از پوزخندی حرفش را چنین ادامه داد :

- تو فکر می کنی ما خودمون شیش انگشتیم ؟ خانوم آهنی کیلویی چنده؟ اون کیه که بخواد انتقام ما رو از شاهمیری بگیره ؟

فرهاد مداخله گرانه گفت :

- ولی اون در هر حال وساطت ما رو کرد حمید ، خودت می دونی که اگه این کارو نمی کرد ما سر از کجا در می آوردیم !  
حمید با عصبانیت گفت :

- بله ، بله ، می دونم ، ولی من از چیز دیگه ای ناراحتم .

و در حالی که دستانش را با خشم تکان می داد ادامه داد :

- بابا جشن نازنینمون رو الکی الکی بهم زدن ! تازه گرم شده بودیم ، تازه داشتیم سر و شکلی می گرفتیم ، تازه داشت سر و کله بعضی ها پیدا می شد ، اونوقت یهو به خاطر یه مشت از گل مست که معلوم نیست از کدوم بیغوله ای پا شدن اومدن همه چی باید بهم بخوره! حالا این وسط به جای این که طرف ما رو بگیرین تموم تقصیرها رو انداختن گردن ما ! تازه بعدشم می گن چون شما جو رو مشنج کردید باید زود بساطتونو جمع کنید و برید خونه هاتون، رقص بی رقص! آخه ما این وسط چه گناهی داشتیم؟ جز این بود که سرمون به کار خودمون گرم بود؟ کی مزاحمت ایجاد کرد؟ کی اول دعوا رو شروع کرد؟ کی آرامش محلو بهم زد؟ ما؟ یا اون بی سر و پاها؟؟ ولی تموم تقصیرها افتاد گردن ما، از اینه که می سوزم... ما هم بیازه رو خوردیم و هم کتکه رو! ای بر پدرت لعنت شاهمیری! همه این فتنه ها زیر سر توئه! آخ اگه دست من بود ، الان کل شهرک رو بلند گو می داشتیم و بلند بلند موزیک پخش می کردم تا اون دماغ چومچه ایت از بالا تا پایین بسوزه! آخ که چقدر دلم واسه یه بز و بکوب جانانه لک زده ...

سخنان حمید داغ همه را تازه کرد، خب بنده خدا راست می گفت، در هر حال سر آنها بی گناه بالای دار رفته بود .

پیش از آن که سکوتی تلخ مجدداً حکم فرما شود آیدین در حالی که چشمان آبی رنگش با تلالویی خاص می درخشید گفت :

- حمید می خوای دوباره سور و ساتمون رو بر پا کنیم؟

حمید که امیدش را بطور کامل از دست داده بود با بی علاقگی گفت :

- چطوری؟ ما که جایی رو نداریم، خودت که شنیدی چی بهمون گفتن!

آیدین انگار فکری به ذهنش رسیده باشد هیجان زده گفت :

- بله ، گفتن تو شهرک سر و صدا نکنید ، نگفتن که تو خونه خودتون هم ساکت باشید!

نظر حمید کمی جلب شد و پرسید :

- تو چی می خوای بگی؟

آیدین در حالی که به اطرافشان و محوطه بزرگ پیرامون عمارت اشاره می کرد گفت :

- باغ خونه ما به اندازه کافی بزرگه ، همین جا یه جشن کوچولو برپا می کنیم ، فقط واسه خودمون، غریبه ها رو راه نمی دیم و صدای موزیک رو هم در حدی که خودمون بشنویم بلند می کنیم ، همین جا می زنیم و می کویم و شادی می کنیم . دوست داشتید آتیش هم روشن می کنیم و از روش می پریم، تو از نبود امکانات می نالیدی، خب بیا ، اینم امکانات! حالا بگید نظرتون چیه بچه ها؟ موافقید؟

بچه ها نگاهی رد و بدل کردند . حمید اول از همه به حرف آمد و با تردید گفت :

- فکر خوبی، ولی ... ولی بدون تماشاچی که کیف نمی‌ده! دست کم یکی دو نفر باشن که ما به هوای اونا برقصیم!

آیدین دست به سینه، نگاهی از گوشه چشم به حمید انداخت و گفت:

- پس جنابعالی به خاطر بر هم خوردن جشن نیست که دلخورید، بفرمایید چون تماشاچیانتون رو از دست دادین زانوی غم در بغل گرفتین!

حمید با شرمندگی پس کله‌اش را خاراند و گفت:

- خب ... نه، ولی خب ... آره!

فرهاد که پیشنهاد آیدین را پسندیده بود با تحکم گفت:

- نمی‌شه هر دو چیز رو با هم بخوای که!

پیمان که پس سکوتی طولانی حرف می‌زد آرزومندانه گفت:

- ولی خب آگه باشن هم بد نیست ها! برامون ایجاد انگیزه می‌شه.

فرهاد پیش از آیدین جواب داد و با چشم غره به پیمان گفت:

- بله، ولی اینجا که کاباره نیست! می‌خوای این بار جدایان و ما رو بگیرن و بیرن؟

پیمان چیزی نگفت و به وحید چشم دوخت بلکه او در حمایتش حرفی بزند. هر چه باشد در این زمینه هر دو یک نظر داشتند ولیکن وحید با زرنگی سکوت اختیار کرده بود، اما از نگاهش مشخص بود که چه دیدگاهی دارد.

آیدین چهره دوستانش را از نظر گذراند و با مکثی کوتاه گفت:

- شاید بتونیم چند تا تماشاچی داشته باشیم، ولی بهتون قول نمی‌دم، پاتی الان خونه است، نسترن هم پیششه، می‌رم باهاشون صحبت می‌کنم و ازشون خواهش می‌کنم بیان تشویقمون کنن، آگه قبول کردن که هیچ، نکردن باید قید تماشاچی رو بزیم.

با شنیدن اسم پاتی چشمان همه برق زد، حمید که قد توی دلش آب شده بود دستان آیدین را گرفت و ملتمسانه گفت:

- چاکرتم آیدین! به کاری کن حتماً بیان! بگو آگه بیان من حاضرم رو دستام واسشون راه برم!

پیمان با حالت نامطمئنی گفت:

- فکر نمی‌کنم قبول کنن! لااقل نسترن رو می‌دونم که قبول نمی‌کنه، اون خیلی خودشو می‌گیره!

حمید در حالی که همان لحظه با انجام حرکات کششی خودش را آماده می‌کرد گفت:

- جهنم! کی منت اونو کشید؟ برای من فقط پاتی مهمه، اون باشه، من خودمو واسش دار می‌زنم!

آیدین لبخند زنان نگاهی به پنجره اتاق پاتی انداخت و با آوای خفیفی گفت:

- یواش‌تر! ممکنه صداتو بشنون.

حمید همچنان که به جست و خیزش ادامه می‌داد گفت:

- خب بشنون! من حقیقت رو گفتم، قلب من به عشق دختران زیبا می‌تپه، من حاضرم واسه خاطر دختر عموی توها، رو سرم ملق بزیم! بابا این قلب داره از سینه بیرون می‌زنه، انرژی یکسال تو بدنم جمع شده و آگه تخلیه نشه خدا شاهده می‌ترکم! برو آیدین! برو تا به بلایی سر خودم نیاوردم دست اون دختر عموی تیکه تو بگیر و بیارش، زود باش وگر نه خودمو می‌کشم!

وحید که فرصت را برای کوبیدن حمید مناسب دیده بود با کنایه گفت:

- پس از همین الان برو خودتو بکش! چون مطمئنم که نمی‌آد.

حمید جوابش را نداد، البته اگر می‌خواست می‌توانست در چند جمله او را با خاک یکسان کند، ولی وحید کم ظرفیت بود و جنبه شوخی نداشت. پیمان که کم کم قضیه باورش می‌شد با اشتیاق گفت:

- ولی آگه قبول کنن بیان خیلی خوب می شه ها! آیدین به کاری بکن که هر دو شون بیان!

آیدین در حالی که به سمت عمارت می رفت گفت:

- سعی خودمو می کنم، ولی هیچ تضمینی نمی دم. خودت که اخلاق پانته رو بهتر می شناسی.

پیمان که از شدت هیجان در جا بند نبود دنبال آیدین به راه افتاد و گفت:

- به جوری صحبت کن که مجبور بشن بیان.

آیدین با لحنی جدی جواب داد:

- نه، من این کار رو نمی کنم، اونا اگر هم قبول کنن بیان به ما لطف کردن، چون هیچ کس نمی تونه مجبور شون کنه که

بیان.

پیمان که خوشرویی آیدین بی پروایش کرده بود از گردن او آویزان شد و ملتسانه گفت:

- حالا ... به خاطر من به کاری بکن که حتما بیان، خواهش! باشه؟

وحید پوزخند زد، اما معلوم بود که در دل با پیمان هم عقیده است. فرهاد که می دانست اگر آنها را به حال خودشان

بگذارد آیدین را درسته قورت خواهند داد، دست پیمان را گرفت و او را عقب کشید و گفت:

- در دیزی بازه، حیای گربه کجا رفته؟ آیدین داره به لطفی در حق ما می کنه، ما که نباید در جواب حلقشو بدریم که!

تازه من معتقدم بهتره اصلاً این کارو نکنه.

وحید و حمید و پیمان یک صدا پرسیدند:

- چرا؟؟

فرهاد به خانه های اطراف اشاره کرد و گفت:

فکر در و همسایه باشید، آگه یکی بیسه می دونید چند تا حرف می تونه از توش دربیاره؟ فکر کردید اینجا اروپاست؟ مردم ندید بدیدن، فضول و بدخواه و خاله زنکن، منتظرن تقی به توقی بخوره، تا هزارتا حرف پشت سر آدم در بیان، ما نباید کاری کنیم که به خاطر کیف خودمون آبروی آیدین به خطر بیفته، من معتقدم اگر هم قراره چنین برنامه ای باشه، بهتره تو خونه و بی سر و صدا باشه.

آیدین که به نیت اصلی فرهاد واقف بود و ضمناً نمی خواست میان دوستانش اختلاف بیفتد قبل از همه گفت:

- با حرفت موافقم، ولی اون جوری بیشتر گزک دست مردم می دیم، مگه یادت رفته بعد از جشن تولد پانته چقدر حرف پشت سرمون زد؟ همون طور که خودت گفتی مردم نامردن، کاریشم نمی شه کرد، ذهنها فاسده، اما این نباید باعث بشه که ما از حق مسلممون که همون شاد بودن و شادی کردنه بگذریم، امشب شب جشن و سروره، من هم مثل حمید و بقیه بچه ها دوست دارم امشب رو تا صبح بزنم و بکوبم، اتفاقاً می خوام علنی هم باشه تا همه ببینن که ما هیچ جرمی مرتکب نمی شیم، فرهاد تو می دونی که من پس فردا عازم سفرم و تا آخر تعطیلات هیچ کدوم از شما دوستای عزیزم رو نمی بینم، دلم می خواد به جبران تموم رویاهای تحقق ناپذیری که برای این تعطیلات در ذهن داشتم این جشن رو برپا کنم، به دلم برات شده که این همون فرصت مغتمیه که دیروز تو زمین فوتبال حرفش رو می زدم و می گفتم باعث خواهد شد تموم ناراحتیهایم فراموش بشه. می خوام با خاطره ای خوش با سال هفتاد وداع کنم، می خوام هرچی ناراحتی دارم همین امشب در آتیش بسوزونم. من به این نیت این جشن رو برپا می کنم و امیدوارم نه فقط برای من که برای همه تبدیل به خاطره خوشی بشه.

حمید که تحت تاثیر قرار گرفته بود، جلو پرید و آیدین را بوسید. پیمان هم از او تقلید کرد، وحید هم اگر ژستش اجازه می داد همین کار را می کرد. فرهاد که اشتیاق آنها و رضایت آیدین را می دید، اصرار بیشتری نکرد و فقط به رسم دوستی گفت:

- سعی کن تحت تاثیر دیگران کاری رو انجام ندی ، صلاح خودتو بر همه چیز ارجح بدون .

آیدین که می رفت با پانتی و نسترن صحبت کند گفت :

- و تو هم سعی کن تحت تاثیر حرفهای دیگران از حق نگذری ، اگر گذشتی به خودت ظلم کردی و در آینده باید جوابگوی وجدان و احساسات باشی.

این حرف همچون خاری در دل فرهاد خلید .

ظاهراً قرار بود تمام اتفاقات غیر منتظره با هم و در همان شب اتفاق بیفتد چون در کمال شگفتی پانتی دعوت را بی هیچ چک و چانه ای پذیرفت . به قول حمید شاید آن روز از دنده راست بلند شده بود، اما در حقیقت از شوق سفر به اروپا و دیدار دوستانش چنان به وجد آمده بود که لحظاتی پس از دعوت آیدین با لبخندی رضایتمندانه به همراه نسترن در بالکن ظاهر شد و برای اولین بار در پاسخ نگاههای مشتاق و شیفته طرفدارانش سر تکان داد . پسر ها که از خوشحالی در پوستشان نمی گنجیدند در یک چشم بر هم زدن همه چیز را دوباره مهیا کردند و یک پروژکتور به ابتکار حمید از بالای درختی آویزان شد تا روشنایی بخش محفلشان باشد . شروع برنامه مطابق معمول با حمید بود و او به تقلید از مجریان تلویزیونی پس از سخنرانی کوتاهی ، خطاب به تماشاچیان زیبا رو تعظیم بلند بالایی کرد و سپس ... بوم ! پایکوبی شروع شد ... به یک باره همه با هم وسط ریختند و چون این بار تماشاچسانی ویژه داشتند هر کس سعی می کرد بهترین هنرش را رو کند ، یکی با نجابت، دیگری با مسخره بازی و نفر کناری او با ناشی گری .

پانتی از خنده روده بر شده بود، نسترن هم با حفظ متانت لبخند می زد. مدتی نگذشته بود که چند نفر دیگر هم به جمعشان اضافه شدند . لیلا و آرزو به همراه مادرانشان از پشت درهای میله ای عمارت نظاره گر بودند، در حال پیاده روی بودند که صدای آهنگ توجهمشان را جلب کرده و آنها را به آن سو کشانده بود . آیدین در کمال احترام و با همان لحن مودب خاص خودش ، آن خانمها را به داخل دعوت کرد و برایشان جلوی ساختمان عمارت صندلی چید ، حضور لیلا که به تنهایی معادل ده دختر معمولی شیطنت می کرد و می خندید و جست و خیز می کرد شادی جشن را دو چندان کرد . به پیشنهاد او آتش کوچکی روشن کردند و دخترها به نوبت از روی آن پریدند . در آن سو و در جمع پسر ها پیمان لبخندهایش را با آرزو تقسیم می کرد و فاصله بینشان با نگاههایی که به هم گره خورده بود پر می شد. فرهاد که از همان ابتدا با دیدن آرزو منقلب شده بود ، در برابر تبسم بی غل و غش و دلنشین بانوی کوچک و برق چشمان بادامیش تاب نیاورد و دوباره پس از مدتها در حسرت رویایی که هرگز برایش محقق نمی شد اشک ریخت .

آیدین که تصمیم داشت نهایت استفاده را از آن شب استثنایی ببرد ، در فرصتی مناسب سر به گوش لیلا نهاد و نقشه اش را با او در میان گذاشت . لیلا به وجد آمد و با خوشحالی گفت :

- حتماً! بسپرش به خودم!

و به سرعت از عمارت خارج شد و مدتی نگذشته بود که به همراه چند تن از دوستانش مراجعت کرد. در میان آنها شیرین ، شوکت و حتی آرزو عبوس هم به چشم می خوردند . لیلا که می دانست آیدین بیش از همه در انتظار آمدن چه کسی است با تاسف سر تکان داد و به نجوا گفت:

- ستایش رو تونستم با خودم بیارم ، باباش اجازه نداد .

آیدین پلک ممتدی زد و آرام گفت:

- درک می کنم . خیلی از زحمتی که کشیدی ممنونم لیلا جان!

با افزایش جمعیتی که پشت دروازه ورودی عمارت تجمع کرده بودند، آیدین به مستخدمین دستور داد هر چه صندلی می توانند پیدا کنند و مقابل ساختمان بچینند . سپس خودش کنار دروازه رفت و شخصاً از خانمها دعوت کرد تا

در صورت تمایل داخل شوند و روی صندلیها بنشینند. از آقایان هم فقط آقایان و اعضای بچه‌های جای همیشگی اجازه ورود پیدا کردند. آیدین با توضیح این که مجلس خصوصی است از بقیه عذرخواهی کرد.

با کامل شدن جمع، وقتی هر کسی در جای مخصوص خودش قرار گرفت، خاطرات خوش همچون فرشی خوش نقش و نگار با تار و پودی از یاد و خیال بر صفحه‌های اذهان شروع به نقش بستن کرد، رخوت و جمود از دلها پر کشید و شادی نرم نرم در قلبها جوانه زد. تابلوی زیبا و مسحور کننده‌ای از صورتهای خندان، چشمان آرزومند، سرانگشتان لرزان، بدنهای جوان چالاک و ساقهای بی‌قرار پیش روی تماشاچیان شکل گرفت و آنها را نیز به تحرک واداشت. در این سو، دخترها درحالی که دستان یکدیگر را گرفته بودند، دور آتش می‌چرخیدند، هلهله می‌کشیدند و آواز می‌خواندند. اعضای گروه درخت دوشاخه به سرکردگی لیلا در دسته‌های دو نفری و سه نفری قطار گونه از روی آتش می‌پریدند و شور و نشاط آنها به حدی بود که چندتن از مادران تشویق شدند به دنبال آنها از روی آتش بپرند. در آن سو حمید علاوه بر این که هدایت جمع پسرها را به عهده داشت، شخصاً تمام مهارتش را به کار گرفته بود تا در رقابت با لیلا، بازنده نباشد. انواع شیرین کاری‌ها و حرکات مهیج از جمله خوردن نفت و فوت کردن آن در آتش و حتی بالانس زدن و راه رفتن روی دست را انجام داد و سرانجام موفق شد توجه همه حتی پانتهی و اعضای گروهش را به خود جلب کند. شاخه گل صورتی رنگی که به گیسوان پانتهی زده شده بود به نشانه تقدیر و توسط شیرین به سوی او پرتاب شد و معلوم نشد به غیر از حمید چند نفر دیگر برای تصاحب آن یورش بردند.

آن شب آیدین بارها از ته دل خندید، دیگر فکر دور شدن از دوستانش آزارش نمی‌داد. او با خاطره‌ای خوش از آنها جدا می‌شد. همه راضی و خشنود و شاد بودند و صمیمانه از او تشکر می‌کردند. آیدین بعد از مدتها طعم خوشبختی واقعی را می‌چشید و از این بابت در پوست خود نمی‌گنجید. او این احساس را با فرهاد سهیم شد و وقتی او را در سینه می‌فشرده متوجه شد که بهترین دوستش دارد اشک می‌ریزد.

- چی شده فرهاد؟ چرا داری گریه می‌کنی؟

فرهاد به زحمت بر خودش مسلط شد و مثل همیشه با پنهان کردن احساس واقعیش گفت:

- چیزی نیست. دود آتیش چشمم رو می‌سوزونه.

ولی پس از تاملی کوتاه او نیز بالاخره پرده از روی احساسی که مدتها بر گلویش فشار آورده و عنان گسیخته بر تخت سینه‌اش کوفته بود برداشت و درحالی که به شعله‌های آتش و مردمی که با خوشحالی از روی آن می‌پریدند خیره مانده بود زمزمه کرد:

- دارم خاطرات تلخی رو که در این مدت داشتم دور می‌ریزم، دارم خدا رو از بابت زندگی دوباره‌ای که بهم بخشید، خوشبختی غیرممکنی که نصیبم کرد و عزیزانی که بهم برگردوند شکر می‌کنم و سعی دارم با تنها عاملی که باعث شده نتونم از صمیم قلب احساس خوشبختی کنم بجنگم، هرچند ناکامی در رسیدن به بانوی کوچکی که برام به قدر یک دنیا با ارزش و خواستنی بود فقدان بزرگیه ولی در همین مدت کوتاهی که رویای قشنگش ذهنم رو اشغال کرده بود، تحول بزرگی در من بوجود اومد و باعث شد به مفهوم جدیدی از عشق و دوست داشتن متعالی برسیم، من خوشحالم که در این سن کم چنین سعادت نصیبم شد، نمی‌خوام دیگه حسرت چیزی رو بخورم، تصمیم دارم گذشته بدم رو کاملاً فراموش کنم و با روحی سبک و ذهنی آزاد و قلبی زلال به استقبال سال جدید برم، می‌خوام از این به بعد شما دوستای عزیزم رو بیشتر دوست داشته باشم و از صمیم قلب خودم رو یکی از شماها بدونم.

آیدین که منظور فرهاد را نمی‌فهمید با تعجب پرسید:

- مگه تا حالا از ما نبود؟

فرهاد که نمی‌توانست بعضی واقعیتها را حتی به صمیمی ترین دوستش بگوید جواب داد:

- چرا. ولی به چیزایی باعث می‌شد خودم رو متفاوت از اطرافیانم بدونم که خوشبختانه همین جا اونو تو آتیش انداختم و به خاکستر فراموشی سپردم .

آیدین سر تکان داد و با مهربانی گفت:

- اوکی. حالا بیا با هم بریم وسط و فارغ از تموم ناراحتیهای دنیا به دل سیر برقصیم .

و چون می‌دانست فرهاد خجالتی است و ممکن است نپذیرد مچش را گرفت و آرام گفت :

- ببین! شیرین هم داره نگات می‌کنه . مدتی که نگاهش رو تو ثابت مونده . لابد اون هم یاد ماجرای پارسال افتاده .

فرهاد لبخند محوی زد و در حالی که دوستش را همراهی می‌کرد به شیرین صورت گرد چشم درشت و گیسو مشکی نظری افکند . نه ، هنوز هم نمی‌توانست نسبت به او احساسی داشته باشد . ذهن او همچنان پیش بانوی رویایی کوچکش بود و خواهری که سرانجام موفق به دیدارش نشد . درنا همچنان تنها کسی بود که از دنیای قاب عکسها و خاطرات محو و گم شده مرحوم شکبیا سر بیرون نیاورده و برای فرهاد صورتی واقعی به خود نگرفته بود. شاید به راستی او زائیده تخیلات پیرمرد و پاسخی بود به آرزوهای از دست رفته‌ای که هرگز در زندگی برایش محقق نشدند . در هر حال فرهاد از آن شب به بعد دیگر خودش را متعلق به آینده‌ها - و در واقع دورانی که پیش از آغاز زندگی جدیدش در شهرک داشت - ندانست و مصمم شد با جان و دل به خانواده‌اش و هرچه که از برکت بودن در این زمان به دست آورده بود ، عشق بورزد .

خب دوستان ، در اینجا به پایان این کتاب می‌رسیم ولی داستان زندگی فرهاد و دوستانش همچنان ادامه خواهد داشت . نمی‌دانم چه هنگام ، ولی روزی دوباره به سراغ آنها می‌رویم و برایتان تعریف خواهم کرد که در سال بعد و سالهای پس از آن بر دوستان ما چه گذشت و درنای سرنوشت، ترانه زندگی آنها را چگونه سرود . تا آن زمان خدا نگهدار، در پناه خدا...

## پایان